

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس  
۸۰-۳۲

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۴۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب سنجها لایزال

مؤلف: فخر

موضوع: تالیف

مؤسسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۳۲۸۰

۱۰۹۲



Handwritten  
1871

Handwritten  
1871

7

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23  
1 2 3 4 5 6 7 8 9

7



۵۵  
 مکتب سلطانی  
 ماه ذی قعدة  
 ۱۲۸۳

الحمد لله که بخون از خستم  
 بچند بوی عجب و بخت شکوتم  
 در کشمکش من و جن بی اشم  
 که کوه را از سجد و در پر خشم  
 این روز جمعه  
 در شب که سحر در راه  
 مانده بود و در راه  
 در شب که سحر در راه  
 را دیده که در راه  
 دست



7





آمدند که بجزین کز خدمت  
چگونه چو غنچه عاقبت شکوتم  
اگر کش مکش رخ لبی شستم  
سر کوه را رسیده واری شستم  
سبحان الله این چه کوه است که در میان احسان  
در شجاعت سحاب فضل در صدق کرد اعدا و بدستیار  
غوبصر فکرات از قو بحر حکمت بساحل نطق افتاد و ناطقه  
هر یک را به مقب قلم سخته و بالاس تقوی بنوران در زبانه  
انگاه برشته مناسب و علاقه نماید با مکه کبر سمت الیام  
در صورت انشام داده الحی سببه آمده است که اگر بسجنان  
مجامع قدس است به پیش کرد آمده و است که اگر مقدسان

جلیل ان کاستش فراهم نمایند بان سزا استغفر الله تعالی  
کوبیم صدف نیاز و چندی مقداریست بر هم ریخته و خرف ریزه  
چندی باقی را با مکه کبر احسنه لب که کانه لایق بطبیع  
و به انگیزه اسرار عشق نه بالغ نظر از ابدان کز روی کمال  
خبر از ازان اعتباری چون محلات مستان همه پیوده  
و چون خیالات شکسته استان به عرض الوده و با این همه امیدی  
دارم که پر و کین نشین معنی را پیرایه جمال کرد و وجوده

اکنون عوی را سر مایه کمال	اکنون عوی را سر مایه کمال
چو کی که قوی شکسته است	چو کی که قوی شکسته است
چون فال نامان ناخونده	چون فال نامان ناخونده
باشه نظر خفته فاپل	باشه نظر خفته فاپل
یاد بیهوشان افکار است	یاد بیهوشان افکار است
کین سبزه که جلد تاب است	کین سبزه که جلد تاب است
با اهل صفاتش و بزرگ	با اهل صفاتش و بزرگ
و السلام علی محمد و آله	و السلام علی محمد و آله



تا جو ساختن این شاه غنچه بی عیبی مسای  
 به بسکه که مرصعت بجوهر انما و صفات الهی

ایستای بسم الله الرحمن الرحیم المنة الى الاحسان	ایستای بسم الله الرحمن الرحیم المنة الى الاحسان
سیکیم از نعم این بیتی	سیکیم از نعم این بیتی
تر زبان خاندن شکافتن	تر زبان خاندن شکافتن
ناله آسوی تا تابست این	ناله آسوی تا تابست این
خوش نفس غنچه این بیتی	خوش نفس غنچه این بیتی
بر رخ عقل در غیب کشد	بر رخ عقل در غیب کشد
نقش بر لوح که این حرف است	نقش بر لوح که این حرف است
خرم انگشت ازین در جویشت	خرم انگشت ازین در جویشت
نیست نردوس جز اسرار	نیست نردوس جز اسرار
شوای که زنی ازین دم	شوای که زنی ازین دم
ایستی ای که ده باس نام	ایستی ای که ده باس نام
سینش از کنگره طاهر دم	سینش از کنگره طاهر دم
یعنی از رخ چو ز تیغ سبز	یعنی از رخ چو ز تیغ سبز

بر تو معشوق زهر حلقه اییم	بر تو معشوق زهر حلقه اییم
هر الف جان عدو را خای	هر الف جان عدو را خای
کم شده نطق جهانی نظام	کم شده نطق جهانی نظام
باش بست که روان کرده	باش بست که روان کرده
بهره ورشد دل مجروح درش	بهره ورشد دل مجروح درش
حاش جاش که بود که بشما	حاش جاش که بود که بشما
باروی نون بی استیلا	باروی نون بی استیلا
باش عشرت زیبا جمال	باش عشرت زیبا جمال
حرکتش ز نور برکت	حرکتش ز نور برکت
سکنش بسکون راه نما	سکنش بسکون راه نما
نقطه بایش جو زنده خرم	نقطه بایش جو زنده خرم
شکل نشاید که زوشت نما	شکل نشاید که زوشت نما
جایی این شاه پاکیزه غیب	جایی این شاه پاکیزه غیب
شیوه جلوه نمایی تو	شیوه جلوه نمایی تو
کردی از بسکه تاج احرار	کردی از بسکه تاج احرار

روزن رهنمی از باغ عییم  
 بیکه در چشم و لب سیمای  
 تاز لاشر رسیدت بکجا  
 در کلامی تو در چشمه نشسته  
 ریش یافت همین در شرم  
 بخار از چنان گفته گزار  
 که گنجد دل و ی غار نما  
 عشره بکامله اش نفس کمال  
 داده چوینش به دل آریا  
 روح را در کف اسرار خدا  
 بشیاطین قوی الوهم  
 فان غامضی شدت رجا  
 که دیکه است پاکیزه غیب  
 صورت جبره کشایی تو  
 عقد توحید جمیل مبارک



نیت در کوشش ال باطن	میج زیور به ازین عقد کبر
در ترجیح اصل این بحر به بحر توحید و ترجیح صدر این مظهر	
انما الله است واحد	فما المنعم و هو الكاهن
می نهید شکر نعمت به بان	سبکد شکر کند اری زین
شکر فضلش جو عطای کبر	بخت شکر و شای کبر
کی شود در نظر خردش	مشی سلسله شکر و سپ
سر که جایش بود در بدنی	کر شود و سترین پیش
باشد از سر و تنی که بران	مر سر روی بهر نطق و بیان
ابداله سر سخن ساز کند	برده از توفی و کهن آینه
شود آنچه که از نیکوای	شکر سویدی زگرها و خدای
ان تا به پنج قدم از تپش	دان بوقیع کرم از تپش
اکه بی لوح و شکم کردم	بر سر لوح عدم حرف فکم
چشمه قاف قلم ناکشاد	سوج فیض ز دل دریا ناکشاد
نه فلک با سحر که درو	نه صدف با همه که درو
همه زین جنبش جو دافاد	که بصحرای وجود و افاد

نیکون

نیکون خرج به پش بخت	بیک جابست ریل کیش
بیک تنی جابست دلیل	که بدیده از یک نیل
ز آنچه در کار که بخت بدین	از شکاف قلم او در بدین
ظرف نونیت کون جرج بر	نقطه حلقه او کوی زمین
سر که بی برده بان خوش	عارف مکتب نون العلم
هر در هوش که روی زده	خوش و راست فلک کاش
ایک اینک بکشت و کاش	میخ انجم زده و فعل مال
تا درین طبع فرمیده	همه حادثه زلزله پای
بهر سر کو پیش از سنگ شال	که ده دامن زمین مال
بحر جو دس که فلک نکل	با یک سو جش لمن الملک
کوشش همیشه جوان خوش	با خورشیدی رهن جاریه
از زبان که چه تپش	لله الواحد شش بدین
و احد است او و زماهی	همه بر وحدت او بند کوا
نیت بر دشت توحید	همه از او و باقی سمج
ست در دایره الی و نه	باقی از رحمت او فصل



باغ زرب ز صفت درش	اب ایمنه زرب ز صفت درش
باد از غایب سایه اندو	مرغ از دلفریب سهرای امون
بست حبس از غنچه کوزه	بافت کرد من از سهره کوزه
ز دست عروس بعباس	از دم حادثه شمع مهر
به اولی اجنه مرغان فصیح	داد و دانه بی ذوق اسب
دست صفت کل از دست	خلیفه کریش نام نیست
ناج کریم بخدا اگر کوش	داد از علم آدم علمش
بسر تعلیم شست	طاعنا ترا دین اهل حق
همه را که در ترخ زان	رخ سجاک لا عدلنا
ساخت عراب ملکات	سجده بر دین یکایک
بخان الکشی دیو ترا	که عجب دیو سر ستاد
کورول بود و میل ناخیر	دید و کشا و غیرت غیر
خون نکرده نهای فخر	لعل شد طوق که کرد آن
پیش در کینه وری حکم کرد	روی در و سوسن آدم کرد
دانه را در نظرش برین	ره بدام خطرش تلقین

نیمه

شوی دانه ز طبع کامها	دانه اش در من امها
کرد و عیشش رخسار و	پشت عهدش رخصی بر
ز لکش پرده ظلمت افراشت	توبه اش با یک ظلمت افراشت
تا پیش شعله تاب علیه	بخت انوار پای پرتو
مکه و ظلمت سر شعله ایم	طالب نور از آن شعله ایم
قیه جامی که بنا جات کنیم	روی در دست بد جا کنیم
بوکران شعله نور بی	جان ز نورش بشویم
دست تضرع مناجات بر آوردن	
در طلقه اجابت بکعبه حاجات استوار کردن	
ای حیات دل هر زده نی	سرخ روی ده سر جانی
جاشغی بخش سکر کشتان	کار شیرین کن شیرین کاران
برینا زده فیروزه رویت	شپ ز کشت ز کشتی
تاج بر سر ز زین تاجان	عصه به بند کمر حق جان
جرم کشنده به بخشش	در بروی تمکین
ابر سیرانی قشیده لبان	خوان خورشیدی روی



کج جان سج بود بر آید	مارس کج بصد گوید
دیر پردای بکو ذبته دل	رو و پیوند دل از خود کلا
فصل حکمت کج بخت دل	برکت خلعت بر آینه دل
مرهم دایع جگر سوختن	شادی جان غم انداختن
نقد کان از کمر گوشتی	صبح عیش از شب انداختی
مونس قیامت شمشاد	قبله وحدت کیمت شد
تیر باران نسکن از تو رفتی	از صفا داده ده از لایستی
پرده عصمت کل پرستی	مجد رحمت خوین کفانی
خانه خلعت چشمه نوش	اندک نخل تو شسته در نوش
لب پر از حنده ز تو عجب	دایع بر سینه ز تو لاله بران
غنج نیک دل با تو ایم	لاله سوخته دایع تو ایم
مر که بردل ز تو دایعش	ز آنچه غیر تو خراغش
مر چه غیر تو زبنت کیم	کر چه پرورده تو پرست
چند بر طاعت خود پرده	پرده بردار کی پرده
این نو ارقام قبری نیست	برستم جای قدم بار نیست

آه رس قافله باز پان	بقدر کجا کجین باز پان
باکت بر سلسله عالم زن	سکس این سلسله را بر زنم
عرش را ساق کجین از جا	در کفن پا کرسی از پای
چهره کن بر رخ سدره جن	صبر صبر کن شمع شکن
بر جم زنگ فلک سست اند	رخه اش در خم نیرنگ اند
برکت از تیر کیت و تنگی	بر زبک سیاهی اونی زنگی
رج و راجت که چنین نیست	اثر رنگ در زیادهای نیست
مست رنگ همه زین بکندی	دست نیل شده زراکتی
مهر و مهر را بکس خط زبانی	تا بر آید بر سواد نیل
پرده پرده نشینان ندید	در سر پرده دری در کد
کمر بسته ز اکتش	کو هر عقد تو یا بنمای
زمره را جک طرب زین	چند با شتی بفلک بر زمین
خانه تیر کش را کشتش	بل که اکتش کجین شش
چاره زبده از عصاره کیم	سر کشیده است ازین زخم
مهره مهر کنش از سریم	شو از ان مهره کس شکم



آفت بار بر سر آتش بجای  
 ز آتش قهر بر تری آفت  
 باد را خاک سیاه بر چرخ  
 خاک را کن زخم طوفان غرق  
 نادر کن زمین ز لرزهها  
 سازه از ان عالمها فلها  
 مایه و کاکه در بار ویند  
 بایم یا کرمه اوست  
 کاه را در آتش کن از خنجر بزم  
 پش مایه را ز آرمه دیم  
 سر جبهه قصه بود رنگ نمایی  
 همه را پند مستی بر دای  
 تا بهشت تاقی اخرون همه  
 بیکرم روی تو پیر و نهم  
 نوحه کی تو تو عالم ساه  
 سایه یا نور بود و سایه  
 حق همساییم و اربکاه  
 جام صورت بیکن جای  
 معنی نیک سرا بجای را  
 خلعت ساکنش نور شود  
 باشد از سیکان دور شود  
 ایوان یک بی بی کی وی  
 یابد از کاشن نه کی وی  
 تخم در و در زمین معذرت کاشتن  
 در درون نوشته آخرت بر دشت

اولین زاده قدرت حکم  
 که ز کوش و جهان یکت  
 نقش یک سیک تازه نزل  
 بسته از روضه اقلیم جمال  
 کو نه معنی خیر البشر است  
 که در انرا شده شمع و شمع  
 سکتستی چو در ایستما  
 می بود اول کرا حکم  
 صورتش کرد ز ادم زاده  
 معنیش اصل بود و افشا  
 روشنت این بر سر فرزند  
 که ز نیم زاده زخمت  
 تیلانده را ز اوست  
 علت غایی و اچا دوست  
 از خشن بر ربای همه  
 در درش کار کشی همه  
 طرفه نامش که بان ناه  
 کرده نعلین ز جرفین  
 ادم ایک شرف سر مدرا  
 کج سر کرده پادشاه  
 کل شهر و جهانست بی  
 مست شهری و کلانی  
 کل که امد عرق رخا ریش  
 نخست به شیمی اگر کارش  
 بود پیش از رقم تازه ادم  
 بی صبر و تم اواره ادم  
 لوح ز ابار قلم سنج شد  
 که رخ حرف تماشا شد  
 غرض پای نه بر کسی بود  
 کرد و شش خبر پی بود



تا در پادشاه بگریخته سوار	برده کردن شتران که چاه
بودش ایام بر نهشته	چار طاقی ز غنایر بسته
نورش از جهه آدم بنوده	سرمه نهادند ملک یک سجده
نوح در ملک طوطا سینه	پشت از روی خفت بکشید
بروی طغش بر ابریم سینه	کشتن ز آتش نرود سینه
یوسفش و بر کلاه کرم	بند نهفت او سینه
صفتش آتش بر سینه	لبش جای بسیار افروخت
رفت در قافله ترسیده	صلوات از قافله شتران کوفتی
رفت در او نه فقر نهاد	ادب تحت سلیمان بر او
درس خوان ادب او را	خانه روبرو جرم اوقیس
فرخنده او که از کفن راز	دانی راند بکمال کمال
علم جاه بی طایفه افروخت	که راسک دولت نداشت
سروانی سایه اش از قافله	بر ترش زبان سایه
بسیار از کسیر قد و دلش	بطین او می صدق کوشش
اقاب سحر ایمان او است	نیر چاشمکه احسان او است

سروش که در شرب نوب	پرنیای شرق از نو تبار
کرده بر خوان بنو کیش	دعوت کرد چشمان آ
قرص سحر اکی یک شلیم	بسیار کشت کرد و در نیم
نیت زمین سج عجمه یخی	که نشود بد بان قرص ای
شب بیک ز قدم تا جان	بر در شسته برانی چون
اشبهی چو شهاب ترش	نعل او چون سحره و کوه
کند خاک در شست فلک	رازد از افق بران کبریا
خرقش بر سرش سپید	خرق را گنوبه و الویش
شده از آن نورلقا و یه	آمد در عوالم کرم
بود نور بر شخص جهان	چون بعد از نظم خویش
یکی شمشیر نور بصیر	سیکند بر جاده ق کدر
از سون را بسوی خرم	حشم کشت و همان کشته
چون که نور بصیرت کینه	چون بگردون رود و او
بعد که در سید کشتش	بود لوح اوستم اندر شش
بود در شش ششم صنه	کرفت شش ششم صنه



از سواد خط اگر دیدیت	بکامش برسد هیچ نیست
خوب بود او خطیر و ظلم	نشود و نوز و ظلم مع بهیم
چاره یار من که گوهر کینه	قصه دین را به چاه را کینه
صدق و عدل آوری عجب است	که از ایشان بماند عجب است
عز را ضعیف و ضعیف نشسته	تربیت را در تقاضای غرضه
کشته در قرب حق اکنون	رضی الله تعالی عندهم
چهره شایسته سخن را بر تو در خط است از آسمان	
و بهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت در خواست	
ای قریظ طاعت کی مطلع	مهری همه ایمانی بریت
شعله برق تو برق فرود	لعل برق رخت برقع سوز
بیدار الله در سویت تاری	و می سوزن زلفت کشاری
طرد است سواد و سواد	اشجانی ز زلفش طایا
تجارب تو بین میان از آفت	نقش خرم خشم کی سویت
و آه آن که در جنگ زنده	روح یا قوت تو تر انگ زنده
که هر یک جام است بر خسته	سلف و دولت خود شکست

دانه افشا و از آن چیدان	در صفت کوهر صافی بگردان
سکک انداخت بچون چنان	رسته لاله از تر جان
کس بکده است نزل کین	در پاکیزه بدین بکین
نخل نه در طب نماز و بت	نشته از شک فیسبان
یعنی از کوش فیسبان در شک	و از ای خواجده از شک
کو یا صیرنی ملک و ملک	ز و از آن شک زرت را
آگه عرض بهر ناسر و کاه	زیر و سلم ترا پاک عیار
لاجرم حرات از حد شکست	ایا قوتی بیرون ادا شکست
علم تو بود ای کوه شکوه	کی از یک شک خود در شکوه
کر از آن کوه صد ای بی پر	هر که ای بی بی بی پر
کر بر ای شفا عت نصی	بکشد به کوه از کاه رسی
تا بخواهد اجل ای کوهر	خود که ساختی از بستر شکست
شکست از غیرت کاک شفت	لیقش کت ترا بکشت
چینه در جاد بهر شفت	جره از کوه و فانا رستی
چینه در سر خفا شفت	در توین کاک شفت



چند از سبیل تو چکان	ال بعد شایخ کشیدند
چندی که کس نکند ز عباد	خدا سر نه بود تیب جان
چند غلین ز پادشاه فرود	جست باشد بهر امان غم
فروایت از عیش و شگفت	قد بر افرازد که زنده بگشت
دست از بر دین چهره ن	کست از عیال یک کس چهره ن
شانه زن سلسله کشیدن	سر کشش از کس عالم چهره ن
چهاره را خفت از اندر پو	طالع طرانه اندر پیش
کرد و نعلین جلالت از	از قدح و فرمان بدای
طاق محراب می کن زلف	سروش از تو کموان بر
آهن زنی که مان خالی ساز	تو شش از مقدم خود عالی
خطبه ملت وین از کسیر	کشت اسرار یقین از کسیر
پرو و بکشت از رخ صد سینه	بدان پرده سر نه سینه
بزه عدل ز دست قری	زن بفرق سر نه سینه
خوی نشان کن ز حیا عیال	روز بکشت و ناز بار سینه
چند و کس است الهی	پرست بکس و نه سینه

طالع را می کار یی بشت	ابش از بر و عیال بشت
تج کعبه از سر و دمان بر	تخت دولت از بر و دمان بر
ساعتی که قمان ساریتم	زن از آن قاعده راست
پی را زار حشر چه بخت	آه و آبی بهر بخت بخت
از کجای که ز تسلیم بخت	آه و آبی بهر بخت بخت
آزاد کن عهده که عهده را	دولت عهده ی خود عهده را
عده عیسی ز سر و رخ بخت	کس از آن ز سر و رخ بخت
علیش جسم بطلان زن	تج قهرش بر اعدا زن
باز جالی نشان چرخ زن	به پایان عدم سر زده
عاجیان بی سر و سال زن	است امید به امان زن
خامه جایی که کین بخت	چشم کرمان بکس زن
بهرة نیست ز طاعت زن	لب بکین ز شفا بخت
بو که نشه خود ازین بخت	به و از نه زنی بخت

در عا و د و دولت سار به شریاری که سار و د

شیران خاک مذلت افتاده او است



چون فی خانه شد گشت نعلی	بنو اسازی تو جیه من
دلکش از غمنا و دیگر نیست	پرده لغت پیر برده نیست
بعوان ز غم که کوه کانه کند	که شکسته ستری شاه کند
شاه و الا که در پاکست	که خاک کوه را در است
حاجی پنهانی گشت حسن	بر سرش یک کوهان چرخ
عدل او صفی ایام تنیع	کرده پاک بر دستم در
رای او رایت حش او نیست	جبر او سایه بجز شمشاد
کفش اربیت که کوه را	بلکه خورشید صفت زبا
که کلن ز آب کفش پر کرد	سر کلان زوی طبعی کرد
در بر و در کند از جود شاه	مشت دنیا ریشه و شاه
خیل اعشارش که فی است	دست بر هم زد و یک است
برق مهرش چو سده بزم	دود شام بکند و از کوه
که در خطبم بود سادش	ظلم ز افاق برانه است
پیش ازین آمد بسی کج	نه بزمی که کرم کلمه

یادش اکنون که با دلم	مانع صفت هر عدل عمر
نامش آن کوه سر تاج اور	که برده بکلام شکست
چون رخصت ز دل این اگر	که چو وی مست کرای گشت
زاتی از تاج دوری یا دنیا	تاج سلطان بود و دانا
ای خرد او و جمال ایت	نامش کوه زانل ناخود
سکه را خطبه لقب ایت	تطبیق را سکه بنام تو دست
نست یک و به جلال	ای خوست در و نام گشت
پشم این پوست سگویی	منو نوست سوی کمر کرای
یک نام اده بکر بری	نام در شو بگو نام تری
جام عیث چو شود	جرید بر خاک تری استانی
پکی زان که حد خاک تو	جرید بر روی پاک تو
کج نه کج نشان مرد تو	تاج و تاج مستان تو
سر ز چشم جهان خاک تو	طوق جان طوق بند تو
ست سید ان حق کبھی	چون زود راه شای کوی
حرف را کی بود آن کجایی	که شو و ظرف شاه چایی



بکره می نوشد و میوه کمال	شیر حوت بر آب کمال
کوزه از بکره چو در یوز کینه	بکره پید است در کوزه کینه
نیست چون این غرض افکار	بر که کردم روی ز غرض کینه
هر چه خاک صبح شکر	صبح خورشید برادر غلغله
زرق حاسد ز تو به کینه	روز و شب یا شب و آفتاب
یا شب کام تو در این امل	آفتاب جان بی از این امل
<p>بکره پید است در کوزه کینه          و بی از کشته مال عقد کشته و مر          هر که از آن کوزه کشته و مر</p>	
شب که ز میر می مهر کمال	میر که ن شیشه ز غرض کمال
هر که ز کیم و شهاب کمال	ساحه از این ان میج کمال
چون شب که نفس کینه	کشته بر مرغ و لم عالم کینه
بر خور این مک قصه کینه	پای بطارم افلاک کینه
عالمی نیست از عالم پیش	هر چه اندیشه و مد نظر کینه
عقل موزن که در او پیش	هم عاجز ز حساب کینه
نور بر نور چنان حرمش	فیض فیض حساب کینه

سکینه بطحاش کمره احمد	ابر صحر استر بار احمد
بر سرم کوه و در چیدان	که در ارشاد طاعت کینه
چشم اند که از آن کج نهان	نشوم بهر دور و بهر نهان
کوش جان واحد در کرد	چپ از از کهر پر کرد
با کشته بقعه مکینه	غرم بر نطفه کمر کرده
مرد ز کجا کهر در چشم	همه ز الماس نقشه کینه
بس هر که کشته ام او	شاهما چو شمشیر خون غم
در سل درسد بر هم بستم	عقد بر عقد بهم پیوستم
سجده شد بر ابرار تمام	خداوندش سجده ابرار تمام
هسته است این کوزه	دعوی سخن به سجده کرده
مهر با لیش خرو صره بجا	عقد با لیش فلک عقد کینه
سکینه آن دایره مرکزین	رشته شمع شبان یقین
لقد هر عقد دی کان کر	ارکانش کان کر
بیر عقد عقد و بکمال	مهریک از دی کره چو کمال
برینست که در پای شمع	روکش است بخاک و کمال



کشت این سبزه اقبال خیز	اشد اندک در دشت بام کعبه
طوبی که کن و ایزد نکر	بر و صد عقد در اثر اسرار
بو که چون سبزه در ایمن بنما	رسد دست بر سرش کما
چرخ مکی سبب از روی پیش	چو آبای زمان زود پیش
سبزه عقد ثریا در دست	خواست که بر سرش سبزه
کعبه این برشته بر کعبه	که بود عقد بلورین خدمت
کرچه بر لایع و نور است	نور این سبزه و صد خدمت
نوران روی زمین را بکشت	نور این کشور دین را بکشت
نوران چشم جهان روشن کرد	نور این دیده جان روشن کرد
کرچه ای که سر کرکس است	این نو این در چرخ کعبه
کرچه است به وان پاینده	رفت معنوی این است
کرچه در مسک زمان است	حون در ای سبزه کعبه
کرچه انجیر پسته	بهره و در که در این است
کرچه ان هم وطنان و دور	این کوه شیشه ازل است
کوش کردون خوشنمایان	شده ذوق صحنه رخ زمان

کشت توجیه بنظم سالی	حسن اسرار خاک ای بنا
اوه آخر مکر مسک تو با	لوح جزینی سپهر ملک تو با
باده ناهمه کلست بجای	سجده نظر تو آگشت نمک
عقد اول در پرده گشایی	ز گشادگی انگه در بلوی
باستان بوی توان رسید	مهر و مانه مهر و بلوی
ای صمدی توان در باده	سراوین پرده درون ناوا
یک که سر سبز به آورده	دل در پرده و نور پرده
یکدم از پرده خلعت برآ	باشد این راز شود چو کبوتر
نیت این پیکر جزو طری	بکشد است این نفس طری
که تو طری و نفس نشی	بند اناس نه نسای
دل شکر کعبه این درگاه	نام حرکت کعبه کس ریشا
شده که باشد و خکا و در	ترک در گن و در شاه
کلین جان حشر نه بکل	بود مقصود از ان عجل
غجه دل جو شکست کبر	در روی قاق نهضت کبر
عالم و عالمیان در روی کم	بچه کعبه قطره نم در قلم



چرخ یک عجب رست است	نطق یک نغمه بر لب است
عصر زار به غمت دردی	تو ده خاک ز بر سرش کردی
یک نفس از سو او سرش	بخت بد صدف بر پیشش
نه ملک پیشش دما بری	پیشش چشمان ناچرخ
زیر دست او پیش خاتم دین	آسمان بکینش نقش کین
کج چنان ازل را کف بر	نشر احسان او در انبیا
میوه زار اگر سرش قطع	میوه خوار در پیشش
کوی او دست خوش است	رشته اش مهر کس است
بکه ما کف او دست شوم	بسته رشته او مهر و شوم
او سبب چون با و جدا شود	او ستون از جبهه پا شود
کره سبکین ز زمین چون خیزد	کره در او امن با او برود
نگاشت سبز سر در خاکش	بسته از بخت کند سبک
بست از خشتش بر پیشش	بست از دگرش بر پیشش
تن جان زنده و جان ندان	نیست مر جانور از زندان
زنده بود آن بدل از قوی	این منزه صلیب او می

بیانی زنده چه مردار چه تو	زین شرف مانده چه تو
دل به پر خرد شوان است	بکند زار و دگر بکند شوان
این که در پهلوی چپ می	بر اگر پهلوی اندر در صینی
بستی جوی که در پهلوش	دل جان زنده شود در پیشش
سالها خون جگر با بد خور	خاک ره کل بصیر با بد خور
بگو که از زنده ولی بی بوی	زنده ولی آری بوی
دل شود زنده زنی خوشی	نیز بر علی بسیار نفی
با اگر حاصل خود را سودی	که تحصیل چراغ افروزی
ز بوی خوشی که در دهن	بهر از دود چراغش دهن
کر تو از خون شینی لغز	ره شمای نه بد نور چراغ
چراغی چه شوی روی برادر	گر کند دودیت خایه
چو چراغی که نباشد روشن	سفا سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل پرستان	که چو نور شید جا کیم است
ایده چسبند زان نور فرا	مستی خویش در آن نور
چو دگر بکند آتش تنی	که شوی صبح و می خوشی



<p>مکمل است عین الصفات حدائق که اندر حدیق موی می شکافت بر چند تن موی بر خور نما بصورت که اول شایسته سر رشته ازین کار داشت</p>	
مردم دیده در پیش رخسار	بگردانش همه چن همه دان
بر کعبه در در سه بار پنج خادم	بر دست حاصل او کعبه
یکه از آن کعبه بخرج نرفته	بر می از سر حقیقت نشین
روی است بصفا کعبه کن	کعبه علم از کتب است کن
کرچه عمری بسران را کعبه	ره از آن نیز بقتضی و بند
در ره عشق نشسته حاصل	که سرالفت داده حاصل
نکته آن نیز است بلال	ره سوی اقامه عند الی
آدمه عید بنو الی است	سر این رشته است اقامه
بود و صحبت او در یکی است	سند علم بهر روز یکی است
یا کشت چنان بصری از پیش	یافت روشن دلی از پیش
انقضای بر جوش بر زده	و نه بصر نو و دلش سر بر زده
نارای شیا الله رای	قیه نورانی غفلت رای
از خدایان که نزار نیست	در یکی سرده جهان را پیر نیست

<p>دید یک واجب ممکن نیست خلقت نورش در آن نور نیست</p>	
مناجات در آسارت به مقارن تجرید و انوار	نور او طالع و ممکن طلوع
نور و جلالت و عین تحقیق سخن که نشین آن شجره است	بکعبه در از کعبه نور نیست
ای نه اندوه تو پر خون دل	دم به دم از نو که کون دل
دل در دست افشاده است	که سر و پا و سوار که دست
سر دم از جنبش آن با در	پیش آن روشده و در پند
رای که تو قرارش نیستی	بمخرو و میل کجایش نیستی
بر رخ و ندای کینش	حرف میکنی کفایتش
بنده جایی که بدای تو خوش	نور و غنی ز رخ تو خوش
یاد خود راحت جانش کرد	نام خود و در زانوش کرد
بگرهای خودش چنان	بر شایای خود و شکر کین
بر روی ابواب معانی کبک	ره به اسرار نهانی بجای
پشتیش با شتو میگویند	و او در شش و بی تحقیق سخن



ادبیت و لطیفاتی در باب شرف عربیت

ای قوی بخت ابله خدای	صفت لطف سخن خاصه
بگو سخن سخن پر گهر است	هر کس او زده گوش سر است
در بزمین صدف چرخ کن	نیست الا کبری به سخن
سخن و از پر جبر نیست	روح بخشش از دم اسرار است
سخن از عرش برین آمده است	سر یکسان برین آمده است
نیست در کان کبری بزرگ	یا هر دکان سزای بزرگان
ناله کون بوی طلی شده است	آذنی ادبی از وی شده است
صلح ملک شرف نامیده است	عقل دگر می مکتب آمده است
گر بنده ی سخن تازه چشم	نشانی لوح و قلم لوح و قلم
تکم و لوح بکار سخن اند	روز و شب شش کار سخن اند
بسخن زنده شود نام و نام	بسخن چسبیده شود خام
دل که تشنه باشد بسخن آید	بمزه و خام خواب سخن آید
طبع ما خرم از اندیشه است	خرم نکند سخن پرست است
شب که از فکر سخن شسته نیم	فرق را کرده بینش قدیم

عالمه عالم صدیم و حسین	ان کین حرف سخن سخن
کوک در زان حرکت هم	که بروم آورم از من چشم
کوش زان کو که جسم کار	چشم از ان غایب چشم
زیر این دیر دانی سر و بن	شوان مع سخن در بسج
حاج کو یان که نکات مراد	که مدحت سخن می باشد
خوشی کو بیا از دست	مدحت و مایه می باشد
پون سخن را در سرش است	توت و قوت همه اش است
رفت بر راحله را از سخن	پای بطارم ای ز نهاد
تیمت رخ کرانان همه بد	ز نه سخن پایان بسره
عالم سرود بیت سخن آید	رهبر راه شریف سخن آید
شرح دست و دکان از سخن	است بر امن و ال از سخن
کینه اصل بیان کرده است	چشمه فرج روان کرده است
کلی از باغ و غار کینه است	در نسیم نفس او چیده است
کوش را اده برین مشام	سخنش کرده لب طه نام
مت ازین کل من ان ناز	بیل شوق بدنه آواره



ما که خجسته زده از روی هم	رو درین باغچه بر روی هم
ست بر روی وی این لاش	وزینک بر روی وی این لاش
جلوه چسب ز صافی است	سکه عشق ز صافی است
نخن ایجا که ز لاف آب	خاشی از ز صامت چو شب
مس او بر زنده و حیات	با کر ز در و راهی است
نخن و سوخت است که اند	ز و زنج بهم یک رنگ اند
نخن از چشمه جان کبر آب	ز درخشان ز شمره آفتاب
آب تن رو و نه این سوز	تاب این غم این بیان سوز
در غنیمت بزرگس حاج	سکه ز زنج یافت خراج
اگر بی ساق و این کان دور	اگر گدیش تو کن ساخت زور
لب جز از من و نخر آرایه	ان کره و رنشی بشاید
حکایت آن مظلوم که از نیزه زاری میبخت سنجیده و پروا	
<b>و تیغ ظلم حجام را در قطع عین حمایت خود کند</b>	
ظلم حجام بهایت چو سپید	سنج بر تپتی پیکر سپید
کجنا ز برف آلوده	کنج سان کاک پیکر سپید

چشمان یک کوی سوزنا	سکارشان روی سب سوزنا
بجو که زده سر آمد سرتیغ	رو نما زده در آتش تیغ
بخوان باز پسین که گذار	که چو آید بر شرف نیت کار
گفت کای داور فرمانی	سکار با ناله به آیین پای
تا نخی پند که از این خبری	سکار نیست بخشنده بی
نسریم به اسان لکلیک	نزدی کام تو هم چنان لکلیک
اگر که کرجی شیوه است	ترک احسان ز تو هم عین جفاست
چه زارم ستم و ندیدن	چه ز تو سر زگرم چیدن
طبع حجاج ازین که شکفت	و او فرمان غلامی و گفت
تغیر بران طایفه و دالان	و سوار سوس پسر دالان
که از ان قوم فرومایه کی	برینا و در چنین خوش تنسی
کاش از اول تو بودی این کار	تا ز تو بایستی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی	چو هر یک تو سنجیده شدی
<b>شاهجوت در بیان قصه و سخن از این کمال</b>	
<b>الهی و سکر نوال حضرت شاه شاهی سنجیده شدی</b>	
<b>و ای شاه شاهی سکر نوال و در کافه قبول افتد</b>	



ای زبان سر را ز کتک تو نبند	باید که در سخن از تو بپند
بخوشی کالت نتوان	بسختی شکرت نتوان
سخن از باغ جالت در دست	و اندرین جلد با و آورد دست
از کجی رونق باغی گشت	وز تندی نور سپهر آفتاب گشت
بکرین زور خاموش شوم	با قاسم جو صدف کوش شوم
طبع جامی که شاکر ترست	کمرین و غوغا پر دست
مر طرف کعبه ساری دارد	بای دل پسته بجای دارد
عازد از ز حدیث هر کسی	بر زبان که کوچه بخانه و بس
رخت از آن دایره پرده ش	نطق ازین قافیه موزون ش
چش خطبه افزونی ده	بزرش سکه موزونی ده
عقد بیوم در کلام منظوم که آن من استر علیک عیار است	
و در کلام آینه ای او دان من استر علیک عیار است	
ای بر شاه موزون نشون	عالت از شک خطا و مکران
سج شاه جو سخن موزون است	سرفتی ز خطش پر زین است
صبر از صعب و تسلی مشکل	خاموشی کی بیرون ل

کشته از زدن بر طبع باز	کن از قافیه و امش طراز
بغفلت دین آرا	بر حسن خال خیال نسلیه
بخت ز شمشیر و جلود جود	بر عقل صافا و زود
نویسنده پس از شکوه	عالی از فوق و کیو سازد
لب ز تو صبح گریه رنگ	بجهش کین گریه رنگ
جسم از ایهام کز جگر زن	نشته در انجمن هم سخن
بر سر جره نمد زلف مجاز	شود از پره حقیقت پرواز
چون برین شکل صدف و لال	رو نماید شبتان مثال
کوش را حاضری در پاز	صف آساز که بر پاز
جسم را از سخن سبزه رخ	بطبق غالب تر رخ
که تجیه شوند سرای	کز تو چید شود عهده کشای
سکاه و صوفی خوش طالع	کنک کویه لب توان
صوفی جان و جهان که در لعل	کیه از نکست او راه ساع
سکاه و مساز شود بانی چنگ	در خیالات برادر چنگ
مطرب مجلس پستان کرد	روزی با به پرستان کرد



کاشم از غمش ناله	پیش معشوق موافق خواند
بر دلش ناله کند عجب بیم	سازدش در حرم طعنه
گنگد پرده معشوقی سپار	و باز پرده معشوق آواز
پرده عاشق پیشه بدو	پرده سان برده معشوق برد
بکار از سر حرم سازنی او	وز شب عزم پرده زنی او
عشق در این قفس کشیده ایم	کشت شیرین چون صدف کشیده ایم
توت همان توت الی زوایم	کسل درین کز کل به ایم
کل و است زده او جویم	نیت عیب از سر او گویم
کعبه برین میزان پرده است	بشم به او که گیسو نیست
در جبهه نیده مر نایا پی	کوشه لب ز چمن جلای
آن پرده کو هر توتش	زین یالو و بان گشتش
آه غمگی بجان در نماند	کین کو که کو که نیک کاند
بسمل تاج پرتو گشت	ناله خجسته و بین بخت
وزن اگر چه جبهه تصانی می	خوف سوزن نه ز تو ان بخت
اگر شیبستی زنده شود است	آهن نه زدن نه زنی گشت

پند بکشی زبان به موج	کشتی از دست زبان به موج
شعر پست زمر جبهه دل	مر جبهه شده آلوده بکل
کره مر جبهه بکمال شود	جعبه زلب گنگد گشت شود
بایدت در سخن آسود بکس	پاک دل شود زمر آلود بکس
آه درین رطل مشغول گشت	پاک خیزد کثرت زوایا گشت
پاکبازان حسن خاک شود	خازن کو مر پست شود
قد سیاه طوف دیده تو گشت	تخت نوزاد تو گشت

حکایت شیخ محمد الدین معصومی که چنانچه در این کتاب  
 برک درختان نیز در نظر شیخ  
 سر و دینی و شری و زکریا  
 یکی از کلام در و آه و باده که جبهه از کلام و بیجا نمود و بیجا

سعدی آن میل شیراز چمن	بوستان سخن به پستان زند
بکشتی بر جبهه جبهه خدای	از دایره حرمی بحرمی
بست پتی زود صبح بهم	هر یک طلع انوار قدم
جان از آن خرد و جان می	برنده پر تو عرفان می
طوفانی زنده و بی پای	کشتی داشت بر دیناری



باز کرده کردی ز ملک	وید و خواب گویا بخت
مرکت ز نور زاری بخت	رو غوغا زمر و ز صفت
و درین صفت بخت کرده	پشت برکت خضر کرده
گفت گای گرم بخت بخت	با دل است خوش خوف و بخت
رفت و جدی تازه کمر	فرود داده که سبب بخت
میسزد و پست کوش رضا	بشم زخمی ز پست کوش رضا
بر آن بخت ز سر است	نقد ماکان ز بخت است
رو بخت قبیل احرار نهاده	خواب برین قطره لکاک نهاده
از درون زخمی شمشیر	بد صورتی شمشیر
با خودان پست کرد میکرد	که چنانچه خون بکشد میکرد
مشاهبت در شکر گذاردی حضرت باری	
<b>بلند باری تو فریاد آورده و لایق پست نهاده</b>	
طاعت نظم در پوشیده	ای غن را جوگر پست
بجز از بختی سلیم	کرده و تمیز صحتی
بجز از بختی بیدار نهاده	بیکند و زن غن نظم

از صفت نایب است	زبان بجان نرسیده است
جانی غرق جمالت نهاده	بر چنین آب جمالت نهاده
زده لکشت که غافل خیزد	نزدکش بجز آب خیزد
کرجه و زین خود در دست	دست امید به دیو دست
فیضی از ابرقین بر روی ریزد	تا دین در سپه و سوس خیزد
مرجه در یوز، زجه نو کند	حرف بران و جاده نو کند
عقد پهلایم است لال طهور آنا در بر وجود او فریاد	
<b>پس بجای با اعراس نه و ما سحر</b>	
ای دین کار که کوشش باری	روز و شب چشم نه کوشش باری
نیم چشم تو دین اثری	نیم کوشش ز شمع خیزی
از کس این چینی کرب حبی	خوش نهادت نظر عوی
نور خشار کوش و یاری	نیم سر و کوش باری
کل این باغچه که سر شاخ	میسم کم کوش کن و شاخ
نزد بخت شود آوازی	نزد بخت غن نهانی رازی
کشتی کوش و نه چینی چینی	گور و کوش چینی چینی



چند کای ره اکا کای	تو کای بی زبان
پرده از چشم جان من کشی	بگویش و پیش و نواز
پای کین دایره کردی	دور کردی تو چای و این است
برست بر تو صبح که در است	بر روی این نقش طبع که گشت
هر روز روز دهر روز که کرد	هزار شمع شب نوز که کرد
کیت نیزان نه دکان سپ	که سازند آن از نه و هر
آبیران جو کان آری	عرب خلق جهان آری
کیت کردت از لک	چون چون طبع کھلی نو چاک
سوزن درخت زو زید و است	و صلا زو قصب و بی است
کیت کز طاق کاک چون غم	نیز او چاک بر رسم زو
چون که با کیم نیست شد	نور صورتی که نیست شد
ساخت کرد آوری عالم را	فانم جب تصور آدم را
چون این کار که نه خور	نیت از کار که زاری چاره
غیر واجب بر این خور	نواز که شو به است بخور
چون ریش نه باشد اثری	چون پستی رسا زوی کرای

نات نایه زار پس کاشی	چون تو که کردی و پس کاشی
نشت بری که بود از آب تخی	ناید زوی صفت آب تخی
خرپ او را و از بود نشان	کردی بخش از نه امکان
لازم آید که نسب از بود	چون بود و چون صبر بود
نقش بی غایت تاش کاش	نقش بی غایت تاش کاش
ناید از کلن تخب چون کار	حاجت نفا و از لب چار
از بخت است بچان است	یست آن بود و بخت بود
چون از وی سیدین پس را	روی و روی بودین قافله را
چون غم چش سورت است	زده آری سورتان کور است
زبان نش پستی او را افی	بکرشت ز شیش را افی
بادرت ناید کا زو زو	خودت پشت نواز چیده
عالم و این است آمار بود	چون و این چش و سار بود
پاره سازند و تو اگر پوست	که پس پاره تو سازد پوست
عمر از چش و اگر کم است	عمر از آن سازد و کم است
نوت چشند نه از آب تخی	نوت فرخند نه از آب تخی



او بر تشنگی تشنه ناکب	او به شادی سپید شاد
نخود و باغ نخل و بی او	سیر و بر شاخ و بی او
که در گمان بکران آت کاه	که در گمان آت کاه
که را که کاه آت است	است سوز و کربان
سوز و کربان و بی او	منز و جوی کهنه و بی او
حرف غیر از ورق و بی او	ناله از آن حرکت و بی او
از سر ساه و بی او	وز و بی او
تا شود و بی او	خون و بی او
بوی شود و بی او	تو بانی و بی او
و است و بی او	جست و بی او
چون نماید و بی او	روان و بی او
ز این که از کوه و بی او	بوی و بی او
حکایت آن که وصفی که مستحکم زبان است لال	
کشتاد و وصفی از صفای دوق و وجه آن خبر داد	
فاضل و بی او	مربان و بی او

عز و شرف و بی او	بای و بی او
نه و بی او	نه و بی او
صوفی و بی او	زود و بی او
در بهشت و بی او	سرمه و بی او
زان و بی او	ست و بی او
شک و بی او	نم و بی او
سخت و بی او	که و بی او
باش و بی او	که و بی او
سخت و بی او	بزم و بی او
که و بی او	ست و بی او
نم و بی او	چون و بی او
سخت و بی او	بیت و بی او
سرمه و بی او	مرد و بی او
که و بی او	چون و بی او
مشاعرت در شادمانی و بی او	







میت این است روی	که جهان را ست گوی شوی
راه دور پس خجاست بکن	انچه خواهی شوی گوی
دل کرده ز دور روی صفای	چو زین رویی است لای
وید بر شاه و صحت کشی	وز دور روی و دور گوی بازی
سپاس باشد که ز ما سپاسگاه	بر تو باشد درین گناه
که جودت دم از از زده	فصل تو خسته زانکار زده
از محیط ملک و این ملک	تا خضیض ملک و در ملک
پس در تب شد و از گرم است	وین فتنه نیست و از گرم است
شکل در تب و ملک ز حال	دور پس بر سر برکت سوال
یکی از صورت خود پاک شد	یکی از کردش خود پاک شد
متفق وضع دو ایوب است	نظم ملک فنا صرام
مر بر یک صفت و یک این	چو زیری نشو بالاین
سال و روز و شب و چرخ	یک یک کرم و چرخ کار
تا بامد شد و هرگز نده	بر یک قاعه آید و نده
چار فصلی که هر سال است	ببین پس و ده ش بهر

را از انماست چه پادشاهان	از سوالی که کجاست
از نشان خانه ابرار برهن	نور تو غش نه کم آید کم رفتی
کما که کما است الحق	کما که کماست ضیق
بگذازم سپاسگاه	کما که کماست بدهش
نما امید وارش رفت	از و با تو شود اشت
و کما بر تو و این طیب	در طاعت او ای و او
<b>فصل در بیان طاعت و عبادت</b>	
مرده و انما و در دنیا	داشت این شایسته و حکم
کفایت راحت و مرغ و الم	بشن بادم سیس هم
پیشگیری و بیانی کردی	دست هر یک و بهشت کردی
وان و دور کار بند بر طاعت	شاه چهار تنی سیر فرج
نور ایشان رده و تباری	یکت هم پیشکی هم کاری
مر و آن بستی ای کجاست	مر و آن کفستی آن ماهی
شب تا بطل آمد نزدیک	دو صحبت شد از ایشان یک
آن نصب چه به از هر یک	شاه را بود و نوری ز یک



چیز کرده بداندی پس از	کند و ده و اندک کی باز
زان کی شمره شود چاره	تقصیر کرده بر خود خیر
گفت ای از تو زبانی خیر	این نیات فیکاره می نمود
گفت از اینجا که با کت خفا	که هست کرن طوطی ساری
که بفرست از یکی افزون بوی	بر شش عالی که گویانی
طشت خورشید با نام خدی	کار کرده بی نظام افتادی
ناله جان که خاک شدی	خاک چون کرد بر افکاشی
تیر گری بزم جلوه دم	بیکر سپهر بر زده می دم
مشاجرات در طلب برقی از مقام توحید ستود و وحده	
که بگویند راه و مقصد الاضای عاری آن اکاست	
همی بخواهد توحید را	نیست کین فربه توحید را
در دست دزدان چرخیدیم	که از دزدی بی خبر شدیم
با پیاصلی و نویسی	که ز فضل تو کند خورشیدی
بست و جوی تو ترازو را	ضعف تن توت کار از بار
قوی خورشید که گاری کنیم	بدریم تو که ادی کنیم

بانی از کار که اریسیه نام	نام چوبه کار می نامد
سیکنا از طلب قوت کار	نامش و طلبت کار کار
توت کار که اریسیه نام	سیکنا یک عیار اریسیه نام
نقدین از غل و غش پاکش کن	از آرایش کل پاکش کن
شاپریش ن زده می کارش	روی در قبضه و دست آتش
ششم در میان آنکه ذات حق عیان توحید و توحید	
مرحمت که مشهور است بر بیان و امانی و می	
ای دین خوا که خفت و دان	جمع پاکش و آشتی دان
نیز برین بر آنجستی مردیال	نامش و توحید و آشتیال
عبثانی که مرین پرده درند	که ازین پرده چنین بگویند
که بر بس و مگر و مگر و مگر	پرده و حجابت بخت بازند
این حجابت و لیت سازی	وین صبر شب و لیت سازی
نیست بر ز نظر خواب آلود	جلوه گر گشته خیالی آلود
بخت و پزیشی بی ل	ان و ان و ان و ان و ان
بو کرن خواب جوید پاری	خارجین و ان و ان و ان







مرا عیان بوم باز دونه	و نه دم و نه تن این از شونده
پیشین کرد و شایسته شونده	فرق کرده بر بیای بود
حکایت آن مایه بیان که گوهر حیات در حیات جوی دریا	
<b>در این شمشیر و نایب و نه قدر در این شمشیر</b>	
داشت غمگی بید برون	و این زنجیر بر هر نه سخن
روز و شب قصه در کفایتی	که مردت دریا پستی
کشتی از جیب بر دانه بایم	زودین کت و شمشیر بایم
دل از دگر و دایمی نیست	تن از دگر و دایمی نیست
هر کجا می گزیم دوست	هر لاف می کند دوست
خجسته چند پدید آید	از میان قصه شنیده آید
عشق بجزان نشان پیرز	آتش شوق جان نشان پیرز
پای تاسپ هر کجا پید	و طلب با هر جای شده
بر کفایت که چای میزند	بهر جویان و شیب و بوزند
سکار و کت جوهره کفایت	که چو پیر و بکنار آورده
ز نشان اینیت چند بزرگوار	در سانه بوسه می کام

دقیق

از نفس میگردانم سواد	راشان بگذره ام
کیران جمع برام نیست	تن جان و اون خود در و ان
سید که بر دسوی ساهان	ساخت بکنان زین نشان
چنان که شش و شش کرده	فرخوان را جیب سر آورده
بمرد و هر چه سینه بجز	جام مقصود کشیده بجز
دانش و پیششان رونده	کجا پدید آید نشان غمک جوده
زنده و کج بر شو و آسوده	غرفه بوده در آن بونده
<b>شایسته و از اشارت بجوم هر باین حقیقت در امر مطلب</b>	
<b>و حیوان می شود و ان که روشن در باب تصوف</b>	
ای بر از نفس و جود و خندان	غرق نور تو چه پدید آید
ما به صورت و معنی همه تو	با هر بی همه تو ای جود
بی ضیاع از تو نه چند است	غالی از تو نه در و نه بیان
مقت اولی و آخریت	تسبیح خامری و با طست
کرده در هر ساه و ظهور	سجده نیست زین کفایت
جانی از پستی خود پاک شده	در دفتر سر و قافا کاشیده







ذوق صوفی گری از نیست تر	باز از خوش طبعیست تر
صبرتی است که از همه بیشتر	از کجوبه تر و از بدتر
بنده مستی در پستی ساه	زاده کن و ز کون آواده
با مصافت از صفت هنر	در صفت از صفت هنر
در مکان فی و مکان از وی پر	در زمان فی و زمان از وی پر
بپوشش بازل جکی نه	از لاش بازل جکی نه
زاده دارد و تیشیری	زاده دارد و تیشیری
کر خفین سکت و از سپا	و از قصه در پی و پنسا
کره اندر دل ایش خانه	انکه احسان است آن خانه
دل هم صبح زمان و طاعت	کش زده آن و جهان پناست
سنت در یاد کی ششم از	بکلیک در کرب علم از
کی فغان بود ش حاصل کب	قبولش نیست جز از غلب
بلور کرکست بر و دشت	کنش رنجی متال ز صفت
پیش از لطف جان تو مان	نوش از پیش جان تو مان
حکایت مناظره یکدم	نواهی لور آن سیه که مهر کرد

**آدم نگردی و سر مغوی لعنت در آورد**

پدر سران ل غرقه نور	میشد از مهر مناجات بطور
دید برادر سپهر و دلا	قادر شد که مهر و دلا
گفت که بجه آدم ز جوی	آفتی اوی رعدا رگهی
گفت عاشق کبود کاکل سیر	پیش جانان بزمه غیر
گفت موسی که بیز و بدست	سر سحر که بجان بده بدست
گفت مقصود از آن کشت	استهان بود و حب زنده بود
گفت موسی که کر عالی نیست	لحن و طبع تو پر از شایسته
بر تو چون از غضب سلطان	شد لباس مکی سلطان
گفت کین مرد و صفت یار	مانده از ذات پاک تا حیات
کر چایه صافین و بر و	حال تا تم شغیر نشود
ذات من جفت خوشین است	عشق از لازمه ذات است
تا کنون عشق من آینه است	در خضای وی آینه است
داشت بخت سیه و دروغ	بر زخم دست خوش هم این
این دم ز کس کشتن رستم	بر نوازی و غایت شستم



لطف و مکریم بیکرک شده	گروه و کام هم بیکرک شده
عشق شادان بر رخسار	عشق بافتنی سی بازم و بس
سجابت در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و هم	
<b>عزیزان را طلب حق و طلب امانت که تهنه مانع است</b>	
ای ضیاعت جیب محبت است	جلو بکرات تو نه ضیاعت است
آنگاه ریحان غریب است	زیر این پرده سمان غریب است
با حسن ظاهر عالم مستور	غایب از میدان و حاضر همه تو
فضل تو شایسته اکر و کس	سحر داری بسوی تو و پس
جای از جلاکسان گستر	وزیر باز پستان و ابر پستر
می نمود در تو روی نیل	بی نیازش ز سر کار پزار
سر زهر را بکسران ابر	سر سینه مرده و دل ابر
از همه و سوسا پاکش کن	در دامن طلب نکش کن
کلی از پای ازلت بر رخ	و با تقسیم سعادت گذر رخ
بخشش از حسن ازلت کیش	بر سر ازل ازلت پیش
مقدّم مستور در میان ارا و تهنه عنان قصد از صفای ملک	

<b>ایا تقویت بر با و باقی همه یکدلی مقصود و مقصود محبت است</b>	
ای دین و کوه هم سرال	مانده در بقعه عادت و رسال
خی که نشور سعادت و اوست	و خفاست آمد عادت و اوست
چند سرور و عادت است	تا بکرت تاج سعادت باشد
کرده عادت و خورده خویش	با لکن خوی ز فکر و خویش
دیده که بر سر سنج باشد	تا به یل و صانع باشد
سفرش به رفعت سازی	با رخسار زده تا شایانی
کوشش کاپی قرآن شنوی	تا به سر و دوزخ اکی
او زن اکت فی و جلاک کنی	بمعای غالی اکت کنی
است و اوست کبی بر رخ حال	سازد بر رخ اکر کبی حال
نیک از نام شوی با و کس	و در رخسار کس است با و
بانت و اکر از راه و فنا	آوردی و برده اکر صفا
نیک از نام اکر امانت کنی	با بهیاب از تراب است کنی
تب و امانت و امانت اند	قوت نطق و پاست اند
تا شوی بر خیزد صدی صواب	مکرم با سالیب خطاب



نیکو بپوشد سخن پند شوی	حلق ز باد رسد رخ شوی
انچه گفتم مرا عادت بد	که ز شایسته بدین دود
بگرین با من چون کشتی	آوردی او ای زیادت بخدای
ست ابروت بر مرزاده	ترک مکان سیاه
ای خوش آنوقت که ز کار نظر	بر زنده غایبی از جان آفر
کو که بر ترکش تن چنگ	با وضع کمر زدم چنگ
دست خود مرا آید بکوه	دولت نماید ز هیچ شکوه
بجو زرش که بود پیش	خویش را غور زنی بر پیش
خون اجل از جگرش بکشد	نقد کمان از کمرش بکشد
بکشد چون بکشد نه با برش	وز لکه کوب کین با برش
دور رسد با ز شرف پیش	ضیعت آن ز دل عارف پیش
کرا باوش بکشد سوره کلاه	کشته کوی کاشش قسب کلاه
خار آن شسته ز پادشاه	حاکم آن شسته ز خورشید کلاه
کو با صحران بکشد نای	رایک چون اختر سوزان نای
پوشش چون زنگ کند	چو پر زنده خوش پر

کازی

بگذری از سر آن بحر کباب	از قوت تیرت آن زده ای لب
او که در دره تو دریا	قوت موج بگردن سب
بروم بسیار بود که مردی	ماهی چرخ شاد و دردی
تو که آن چرخ زلفان بکشد	کام دل زای کام شکست
زنان کنی بجز سبزه که از	کشتی لب تر از آن کشتی دل
درج العصبه و بدست	دوی بر باد اندیش قباحت
یکم بکشد از میان بداد	قدم صدای بکشد بداد
تا تنی بزم بکشد که زانو	جنگ دست ز نوای توباد
و بدو و تار را دوت ز کوه	سازش اندر قدم پر دوت
باز و نه امش او آتش خویش	دو دانه و نه امش او آتش خویش
باشش پیشش آتش خویش	برویش از دل زده رنگ خویش
شومند ز بزم زده آتش	باشش آتش زده آتش
حکایت آن مرید که دم زد که بفرموده پیر خویش	خواران شسته از لب آتش بگوید و اندام را بکشد
صدای زدم شکر گرفت	بهم دست یک گرفت



گرفته است او ساحت کند	بهر مزاج مقامات بند
پیر روی هم خان سپید	کوی سپید راجه کمان نیز
سامعان جلوه گرفته در پیش	از کوشش بر دست نه پیش
آمدن طالب صاف بختور	که بفرموده است ای چشمه ناز
خشت در میوه خورشید	تا تو ز عجب افزوده شد
بعد ازین کار چه در زمان است	ایچو کنون خبر است ایچو است
پر شعله خن بود سپید	در بایش نزد اصطافسی
سکه انگشت کرده و سوز	بهره بکشت که ای کیم کردار
چند با کفی الحاح چنین	سودان آتش سوزان چنین
باز روی صفای کرم	موج در کشت تحقیق سخن
موج آن بحر آخر جو سپید	یادش آید ز مقامات حید
گفت نیز که آن یاد رفت	که در آتش سوزان است حید
آتش شعله زان نهر سوی	آتشش کج نشد بکیر سوی
مشاجرات و در اشعارت که ای که ارا دست بخت	
<b>جانب هر دو است در طلب تو نیست تیغ</b>	

ای دل ازل از دست بر ما	بخوانم که در دست است
و تو کوی ترا بگین نیست	شوق میکنم ترا بگین نیست
خوش از جانب ما نیست	در دست از طرف نیست
آینه خاست و می کاش ما	چو سوهی نه خواستش
در به خواستش تو راست شد	مویو بختن افراست شد
دست بیک سرافرازی نیست	جام صورت بیک عانی را
در دشت آتش شعله ز	خسب غیر تو بود جمله سوز
بگوئی در سپهر غامی چند	پای سپهر کرده رعد کاف چند
در سپهر ترل مقصود بود	پای به پهنی نام بود
در ز آتش سستی نامی	ریزد آتش بر آتش نامی
صحت نم و در تو به که پشت بر مقامات	
<b>کرد و روی اندر مواضع است آوردن</b>	
ای رقم کرده تو حرف کند	نامه عرت این حرف سپید
سوز غامی سپهر کای چند	بهر حرف بگو ناری چند
و ای اگر عتد بنا است به	و کن بر حرف تو کشت نمید



کشته دست اجل کشته	و ز قیاس خلق تو چند بر ساق
در پستان نغمه غم ساز گشت	و شنیدن غریب خاک گشت
و از آن طلقه بگرد سپرد تو	حلقه که بان زخم بر دود تو
از برون سبزه گریان گونده	و ز درخت خرم و تنه ان گونده
چرخ را سر و پای تو نیست	چرخ را غم نشود ای تو نیست
پیش از آن کایست این دانه	بگردان تو به کوی باز تو میشد
و من از نفس سوخته چینی	بس زانوی وفا بنشین
چرخ بد باشد زان باری	عقد هر روز دل کشای
ز آنچه گوشت پشیمان باشی	کشت زود زود کان باشی
و به پیره حاکم پیری	سوی قسیم بنا گم ز سیر
کمان این تیغ به پیکر گشت	بکشت و عاقبت پیکر گشت
میرد کاسال ز شاخ چینی	بر همان صورت پارس چینی
روی آن دست همان گشت	بکال خورشید گشت عیان
با دوش و پشیمانی تو	چیت اسال زان حاصل تو
باشد از نظر گشت شمس	سال و یکمین طسره قیاس

نست که ز کوه بزم	لیک آن پیر از کار خود
چند باقی ز معاصی ز کشتن	تو به هم بی تو نیست ز کشتن
کشت ز صفت عسل گشت	و به کوه ز کشتن ز کشتن
کنده طبع کف میل گشت	ناید از تو به کوه کوه
خامنه آیه آیه آیه	و به خورشید آیه آیه
کشت از زینت آدم نه بافت	رنگ کوه و طغیان کجاست
چرخ ز کوه کوه کوه	شده از قیاس کوه کوه
بماند خود و کوه کوه	به روم شکر کوه کوه
و به دانه ز کوه کوه	دشت در زانوی غاری کوه
فرش آن زانوی غاری کوه	چادر و بال و چون خنجر کوه
سینه از زانوی غاری کوه	عوف میل کوه کوه
است بر دانه ز کوه کوه	کای خنجر کوه کوه
کوه زانوی غاری کوه	بر جبهه کوه کوه
آتش کوه کوه	پس به آتش کوه کوه
زانوی غاری کوه	کوه سوزیم کوه کوه



زین قبیل کرد تو افس می کن	در زاری و غرض می زن
بر که در دل کند اینست اثری	و لشکر در رخت از تو بر می
ورنه و بود و کنان از تو دور	بر در کس و کس می کرد
در دل می زن و دست می خور	تا ازین و طرب بر روی می
ای بیاییز چرا آه تنگ	کس شود صید نهاده بکند
روی بسیار و سر و پای بجای	کس کشت بر زنی خانه پای
حکایت آن فروزنده بجای که در دست و کس می	
<b>رشته عنایتی کجاست و کند غایت کجاست</b>	
می شد اندر چشم شسته و جاد	پادشاه و وزیر در راه
که در دهن در صبح کمران	کیشش را هم عالی کمران
وین شبست ایامه از	چشم نظار کین است نظر
که کون دولت و شکر کین	بانت برداشت که کین است
بود و یک کون از این جان	کنت تا بعد که کین است
رایه از حرم قرب خدای	کرده و کسب و دران پای
خود را از شعبه و سر زوب	بنا کشته بن زینت و پای

نیز این ایامه چشم زنج	دانه از هر چشم هم بهنج
آنان روزنه در کوش و زیر	داشت در سینه دل پیوید
بر و فکار که تیرش	صید شد که سپهر خنجرش
سویا به وزارت کد داشت	بحرم راه زاید دست داشت
رو تا به دامن کس حیرم	بچه چکان به لایک منعم
ای خوش آن جز به که کاره	زخم آن بر دل کجا چسب
صاحب بنده زنده باره	وز به و یک غم بازو
جای در کسب امید کن	روی و قبیل جاد و یک
شناخت و در طلب لرون تویم و نبات بران و نه وید	
<b>از خنده اسب خنجر آن تعقی و دور</b>	
ای در صحرای دور و دور	روی هر روز از سر و دور
که با چست که در زمین	عادت تو که آوزیدن
تو با زنده بود دست نهاد	تو با کنت کس از دست نهاد
بار نه بار کس برود تو	تو به تو به شکر برود تو
که کشت که شاد تیر کناه	چو بتو نشود رویه
جایی که شده را بخش نجات	تو به زود کنی بر تو نجات







بر تو سپرد و توانی	شربت و بره بران توانی
تو هم ازین خشم و دود	بنشین بهشت بخوری
تغیر بران صورت که گشت	تغیر برین مثل چه گشت
این ز صدفی گری و دشت	بپایان کار گشت
نفس عاصه حلقه هم بر	بر کزین زده ز قوم خوری
مزدی و زده زنی به	مگر از ده کتی به تران
چند روزی کم بی و گشت	بقدر آن دو جو افرو گشت
چین که در آن بدایت بد	تا مری و طریای نشد
خاطر از سوخته صافی کرد	در دوش سوی شکیانی کرد
کم شد بران حسن و طبع	پرد و دیدن سپرد و طبع
اگر از شیشه طبع بخوری	پاکشیده بی از کزاری
و ز شکت نظر چلیک می	دست شسته بی از داری
و چشم جهان آن نموده	که بتوت سوی دینی نگردد
صدق که شکان و دین گشت	خشم ز من حسی نه شاند
چشم جان بر آرایش دار	کوشش دل خربش آرایش دار

بکشتان ستودنی از قبول مرغایت	بکشتان ستودنی از قبول مرغایت
خسروی عاقبت از دینی کرد	روی قد قبل از دینی کرد
بازر گشت که در آن کشت بود	بر پهل سناپ در دود
نوبتی بدیم بهشت شد	عقد پری و دینی بیستند
بر صدف غصه بخت سوی	چ از دهر نشد غصه پذیر
روزی از تابش زین شد	قاصد سید سوی صحران
باز را به دین پست بکشد	سکوا از سپهر از پاکشد
گر آن باز را کار از قیاس	مستاقب و دین از قیاس
صید را از دم خرگوش و خشت	جانب هر خشت از خشت
بنا کرد که ای نامرخی	تو پاکست این دور گشتی
ست ازین طبع دین نگار	چو کب نمایان گشت
چرخه که کای بکشت نهاد	نست از دین بیا بکشت نهاد
خود باز است که شکار گشت	خود از دین دهر پر گشت
دشت این ده که بیا بکشت	جود تو زین که بیا بکشت



نرمی با ندی زورانه است	باشد ز دست ستم پرور
بشکر کن سنگ ترا و پست	تیره از رکب کنگار
هر که آید بکل رکبش	کی نکند پاک بود آغوش
مشاجرت و ریشور است با آنکه حقیقت	
و روح انراض است از ماسوسه الله	
ای جز خوانده روح و زلزله	سهم بر من و طبع زلزله
دیده غیر تو در است حرام	روح از ترک قامت تمام
نیت دل روح آگاه بود	کسی نیست بر تو که دیده نگاه
هر که از غیر تو شود بگانه	روح نیست و اگر انسان
هر چه شمع کوبارش در است	بسته از دانه حرم و طبع
میوه و در کن ز روح هائی را	بر از میوه دی نایب را
غذا و دولت نفس کن	طعم آن میوه بر تو کن
بر روی لب میوه جان شیرین	که شود و در جان شیرین کار
از دلش رخت دینی نگین	ز ان ماسوسه بر من حکم کن
سازش از دل جان نایل زده	تا که رخت بر تن زده

عقل با زور

عقد یا دوسم در زسد که انقطاع از نعمت	
فی نیست اقتصاد رحمت بر لغیم جاودا	
ای که کار که از باغ است	بجای نامه دست پست
برده بزرگ فخر است	باشد این جا به به شربت
باغبان که بکند غنچه سوس	قصه او بکشد و بس
بگل نویزی زین چمن خیر غار	شیوه خار پرستی بگذار
کلین اندر تو نادر است	گلاب ز کشته کاشت
غنچه شست ز در گل چمن	پایان تو ز هر حریفی
چشم ز کس بجاشی تو باز	نایب بیل ز نوای تو باز
یا من بر هم تر خلف ساری	آهون فرق تراست کشای
ببره در اندوهی غم شیت	با و خرسند بکل شیت
محبت دست بر پیش روی	لا از باکت تمام جری
کرنفش ز دست سیلی	خرو و اعطاش جاشد نیلی
آینه روی تو آب زلال	شاد کنش می ترا بادشال
طوفان که ز خیل تو	و اندرین بر طغیان تو



توز حال همه پیش نظر	گشته مشغوف و سر غمزد
کاه به پیش تنای میان	کونی بر طبق سخن بیان
کی نزد حق طبع میرست	در دمانی که کرد ز درت
یا وقع زمرت پر ز بان	یا زوال محضت پر ز بان
صوفی و آل پستی پشت	عالی و بیل پستی پشت
نقدین کمر و دینی پشت	دین صاف و صاف پشت
چه دمی که بر باد می آید	بسیف خامه که با باد می آید
زنت خردن و شاییدن	بیت صوفی را رسیدن
خفت فاخر از اهل کزن	خانه و قصر و ترنس کزن
زیران اهل نادانان	بر سر و بر سر نادانان
همی چرخه پیچ سر	بکه از پیچ پیچ سر
سر ز کعبه لرزیدن	تا بر پونه از پنا کعبه
مکنده پریت جانشین	دل صد تاز و چون کند پای
انچه رشید دلاور کن	آبان چهره شوق کون کرده
طرحش طعنه و در و در	غزه اش مست و کون کعبه

برویش که کایت تو	کرده از سر و سر سپید
چشم او را ز آستین بلا	فرمانش میل کش چشم حیا
لبش از نام شود خندان	شیر و زخم کاش نشاند
و اندام خلالت خالش	کند پای و سر و نعلانش
قا مشعر غار بی زین	کل و جیل و برکش و سنان
باز و شتاب و پنهان	صافش بخبر و سر و سنان
ساق او دولت نامانید	پایه پای و زوال آید
نیت از شیوه مانع نظر	که به بنا و چشمش کمری
صد خرمیند از حسن او	و ای اگر کسی شود خرم او
خردش کیت جانی بود	که خرد است نظر کا بود
چند از روی نمی درستی	بجز از روی که جو پستی
ست از بندان کین	بجای خود و جل و پستی
حکایت آن خسته چشم سپید از دل و روح اندام <b>وقت وی رسید و عذر خواب کردن و بر پستی</b>	
حسین آن روح کاین صورت هم	بود بر کج آلتش شلم



دو روی زواری در است نیز	کام در راه سیاحت نیز
در دور کجی بر زراب	خفت زنت خود و دوا
دیده از راه دیدن پسته	کوش ز کت شنیان بسته
ساخت و نقش تکستان	طوطی طوطی را گفت زبان
آه سر پای کای زنده زوت	میل با گل ازین پایست
دیده و کوش و زباز ابله ای	تا زده کن بر دل خود و اندای
ضبط لوح جهان از راهت	خوش صانع این کراوت
نقش این لوح بخوان خوش بخت	بشنو از هر کی سرش کشف
بر کرمانش تاختانی کن	بر رویش زلفشانی کن
آهفته این گشت خجسته	در برایش سخن چاره دهنده
سیر بر او و کجی از راه	بیت باغش جهان کاروا
پاکپسوی شبیه مبین	فادخ از عالم و عالمیان
درد ازین جهان بویان	که جهان هم بجهان بمان
گشت جیسین بویان بر آب	خواب کن خواب که خوش بمان
بند اندوه و ناله بخت	بند کن آزار و بخت

خوشنوی عالم کزینیت	ترک کوی بخت شویست
مناجات و طلب مقام و قربت	از محنت و بخت
ای در رحمت تو بر بار	لغو غوغای تو شب و روز
حقیران بختی تو بند	زده و زده ان بخت خوند
که تو بخت ز تو بختی	کسی بوی بخت که بختی
که تو بوی ز تو بختی	کسی بوی بخت که بختی
دانش تو باغ دل جان پس	باشد از باغ تو بویش موسی
بوی از باغ خودش در کن	لذت و باغ خودش در کن
سازده ام بویا بختی	بکمال از موسی بختی
برهانش بخت غم بختی	خاطرش بخت غم بختی
بختی بختی بختی	سازش از باغ تو بختی
کایه سر زده از زده بختی	جوده خود و دوا بختی
جوده دوا و رستم	در ترم بختی بختی
بختی بختی بختی	بختی بختی بختی
ای کرانه ترین کور بخت	هی بختی بختی بختی



یکبار که طفت و تفت	کجی ز بخت زلال مر ج
ست کج تو زمر کج	کو خرقه در از جبه
این که را جوشی دهد شام	بری ز افق امید و مر اس
خود کردی نه داشت خشنود	چشم بشو زده و او و دست
باشه از ناوک سیت تمام	داروت از غش شب نگاه
جوش زنی نجیب بر آن زده	چشم پر شسته کس زنی دل
در غایت که باغش بر است	خود تو که کز کز گوشت
یز ز بر چنگ اکیمت	کونه زده ز زده و دست
بس بوده جبه تو این جبه	سرخ روی زرای تو جبه جوی
خسک نالی که شب از بوزه	بکفت از گی گشای روزه
چرخ از نایه که خیره	بر سپردن شاز که شیر
یادت کی کز زهرت و فنا	کفن کوی زده خبر قضا
از شگاف زده دست مضطرب	صد فرسخ از آن دست
موی زده که کرد آلودت	خوش کندیت سوی بخت و دست
شب وی خازنه که کرم	نه سنجاب تو خاک کرم

دو هزارات یا لای سبا	پار تو خورشید از دست قبا
لب و شمشیر کین	شریبت از جام مقام کین
برت پرست ز کم نه چنگ	قوت عطر ده از نایه چنگ
چون نبشت قد و ساجده خم	کر سر کلاه نشینی و خم
یک کانی جو کل از غده و برشت	خافق از سر زلفش خازد برشت
دست خالی ز درم یا دیار	کر سر از زلفش جوی چار
بک با خاره خض آبی سپر	شت چرخ بر از زده و در
شب سایش از گلک حیر	کر بود هفت تن نقش خیر
ان زده پای شمشیر	کت بود و در پهلوی سپر
کینه ابرق غایت پست	دسته و نایه برش و شکست
در قیامت بر زده و صاب	جز به از سر بهای زتاب
از غم غلی زده و چرخ	سرخ روی و دات در خضر
بس به بسته بخت کت	کو برست به میان رت
عده میان کبر کا نسیم	از دایمیت از دین ز نسیم
چون بر تو دایه و حق و نیاری	پیش مقصود بود و دیاری



هر چه بجز بزل بود است	دیده را همین ده و شوار است
تا ز غصه و شوی بد خو دار	بکن از پیش نظر این دیوار
پرد و در چشم جهان بن سینه	مرید پر دست از آن دیو بیخ
عیف باشد که بود از تو نهان	لکه پر باشد از تو مرد جهان
مرد ویت بسوی تو در است	که مرد جان تو باشد پر دست
کس بسایب بود پرده کار	میوه قند نیست سپرده و دار
و این کن محبت کیست	در نه از دست زلف از تو بود
حکایت آن پیر زن موصی که بر وی بیازی موصی اختیار نمود <b>طالب موصی وی بود پای تو کل از دست تو بر نیامد</b>	
هر چه در آن زنی در موصی	مر جانش بخت و اقبال
بجو نه رشید نه شرف نام	لیک در نور اقیانوس نام
در بحر آب عبادت کرد	چاکن در پرده غایت کرد
نار و خرد و بخود او خیزد	خاطرش فرسوزد و خیزد
مال داری نه بنگار و یار	هر چه زنی و نسب پاک یار
کس فرستد بوی گای سر زار	در ده صدق و صفای نام و دار

ز راهی تو پیش تن نه است	اگر از جنت بر است خدا
هر نوبت کنی از من پریم	تن خسته در زنا شویم
نورت ای را به حسن و جمال	هر چه خواهی دم از مال و مال
شیر زن شود و رو بخشود	و او پیغام چون قصه شنید
که هر که مثل منده شود	بجو خاکم برده گفت و شوی
بکلی گشت شود مال تو ام	دست در هم و مال تو ام
لیک ازین جو غباری خیزد	وقت صاف میبارد
باید گفت بود و این من	کی نقد برده و جهان سپارم
هر منسل که کرم خوی	سوی تر قند کجا آورم
<b>مناجات در توجیه مقام صبر بعد از تحقیق مقام کرم</b>	
ای بیست سعادتی تاز	چشم لطف تو روی حباب
حاشا که گشته بود ای تو	دایغ برال زلفی تو اند
دره غم در غم تو شد	دایغ تو هم تو در عشق
رست از خود پرست گیت	خواجگی یافت از بیکیت
خود خسته و غبار و شیب	در ده صدق و صفای کوشید



گردن از خانه از طوق بکشی	کرده در راه و خانه بکشی
نیده جاهی که کتک یست	چو ایشان ز کتک است
دکته تو قیامت به بند	خالی از اغشکاش پند
بست از خان غایب خوش	استخوانی زان از تریش
صبر ز غم و غمش این کن	تغی صبر بر شیرین کن
عقد سیزدهم در بیان صبر که اقتضا به درمائی است بر وقت و در کتاب مراضی باطنی <b>نشر</b>	
ای پیکار ترا ز کتک کیا	کشت ای پسر و صبا
بی ثباتی بود صدق و صواب	چون که برین نشن بر لب
هر دم از جا چو کشتی وار	گردش از کوه و پیکان
شامبازی بکشا پای زبند	بس ترا ساعش شایخ بند
تا گنجی که هست بی سپار	چو از هم جوکان خفت
چو کوکبجی صمدان	بیت مکان که می زان میدان
سرب ز دره جوکانی شاه	بگو گیار کت در تو کلاه
آدم از شاه تر کن میکنی	که برین بیت خود بخشنه

مرکب کتک بکشت کتای	مرکب کتک کن باز پس کن
رو بران را که فروم و دوست	نوش از آن باده که باز دوست
لب تپه از می نام پند	با کبش لرز و نفس پند
راست کرد و قوی پان	دگر و ایراد فرمان باش
سگر کتک بر کرده ان خستی	به کزین ایراد هر دو خستی
سکندران از کتک جلال	خفت محمود دین و مرشال
دشمن دین سوره پند	نیت جز نام جا ویدانی
کراکت خست در کتک نام	سود فرایس بر دشنام
بکشد و بکشد خون افتادیم	مردان خست بر افتادیم
چند روزی بصوری سیکوش	باده کج بصوری می نوش
صبر کن چو شکر با لکت	صبر کن چو کوه در دل لکت
نشو و نشو جز از صبر شک	نشو و نشو جز از صبر کمر
تا که از ز بصوری خوش شک	تا که از ز بصوری خوش شک
تا بر سر چن کتک کرد است	صبر در وی روش کرد است
آیا را جو سپر کرد اند	عاجزان صبر بران نتواند



این سیاهی جبر از شره	لاجرم پانز علی برده
نوح از صبح غم خورم	تا بکشتی منور نشست
شادان ز این جبر میل	بکفایت کل از ناز خیل
یوسف از جبر عقوبت رسد	صحت از جبر باید رسد
یافت از جبر حکیم عدون	جاده بر نیل ناز و فرعون
عیسی از جبر زلفت کشته	ساخت جاکل از این کج دنیا
احد از جبر زار و زاری	زمرستان رحمت و از جوارش
جبر کن بر پستم چرخان	ز جبر بن آزار و آزار
جو غم از زخم که بر لب کشت	غم از آنست که بر جان بود
هر که کان زرق و مایه رسد	کند کوب جو بر سایه رسد
خاتم مبر که عال کمرست	نقش آن حسن جبر قلمت
کشت ایمان تو جبر آید	این بود سپهر تو از جبر
خاصه جبر تو بر اینست	کشت نقاشی بر پرده راز
سینه صافی کنی از زکات	و در روشن شوی از نور شاد
و جوق و جنت جانت کرد	قبول جان و جانت کرد

گر گشت کوش ایام بر من	بر تو آمل و امانی بر من
بای جبر و نشت و زنا	نشد جبرم تو بر غرقای
در شوق جنت کی فرین	که از این جنت باز جبرست
بر تو کینه ایست	بگر که در جود حق او نیم
لب و لاله ان صبور و غایب	که ناله زل کشت بری
شربت آید که درین شعله	خوای از کشتی و غصه
کشته که با بر عاشق	بست دل کو کشتی زوای
در زرقش ز جانت آید	و که چون زخم دهان بکشد
خاصه و حق که بر ناله	جنت از کوه خاطر او
<b>تکلیف عیاری که در زیر جبر کشته چندان</b>	
<b>و ندان قصه که درم سیم در زیر و نه ان و فی</b>	
<b>بار و جان شد و دنیا رهبر و در دست بر و ناله</b>	
تو کشت که عیاری را	ناله جبر پس ناله
بند بر پای بر و ناله	بر جبر سیاه کشته
شده ز جنت جوب بکشت سیاه	یک بر کوه از و شعله
رفت از آن در جود آید	پیش از این نهان کرد بر و ن



در می چند چرخ برین پاره	بگو با جیشت . چند پاره
مخوی کرد سزایش کین پست	در کمال شده پروین پست
گفت جاداشت در ضلیم	زیر دندان من این درم سیم
در صفت جی من حاضر بود	که بد چشم دلم ناخود
پش می ایست با کین	شمرم ز جیب ز عساکر خویش
زیر دندان منم جو بوش	سکه درم سیم نو شد
ز درم سیم نو بر کارم	که جبر اندر یکت و یادم
چون نه نمانده و در این معیار	سرخ روی رسد من زین یار
صبر کرد که در این است	عاقبت بگو شکویش
آه آن زلفی آن زهر حوش	کاخ کار شود چشمت خوش
<b>شما باده نور شکویش که جبر است و آن زلفی در شبیه آن این</b>	
ای شکویش نه ال با از تو	از من صبر خوش لارا تو
صبر می تو به لی در وقت	صبر با تو روش در وقت
از در تو ب تو در شکل	در حال تو صبور می شکل
صبر بر تو ب از آن شکویش	سرخ بچون مل از آن شکویش

از کرم

از کرم مشکلی آسان کن	جانی با پش که احسان کن
نقش کل زینت ظاهر خوش	سره کشف سر از زینت
بزه نقش کل از صفا دل	بماند زلی از پره شکل
کام جانی ز صبور می	جیش از زینت در تخیست
پند انداز من ز جاش	که بنگی که زو ایامش
تا شود من زبان او در شک	کام شیرین کش از بکار
<b>عده چهارم درم و شکویش که در وقت کردن تخیست</b>	
<b>کند ای او و آن زلف بخیزد و در سپاسه اری</b>	
ای که زینت نیام شکویش	یکسوی ز زینت غرق
صفت جیست آن لوح نیز	که بود باج از آن سپهر
طرز او حیت کوی نقطه	زان توان حرف رضا تو
درمان جیست که جشم	دید با مان تو در خط
ابرو آن جبر بر پش	مانع از زلف تیغ خوش
کرده شان غار تو بر پش	تا ز پش درون جگر
کو شکویش در و آن زلف	تا شود در کج جگر



در صفت کمال و عبادت	و اندر کوه و کوهستان افتد
در شست زه و ماسودن	سید و پوی خوش انسا نسیم
درست کار که نکند و پس	کار آید از سر نیست
درست دانی به کار دیش	پاشی کبری شیرین و ش
در خدای و ز کمال کسین	نما را ز کمال آسین
آنگاه که بگوید را بنیست	طوطی جان شود نکند نفس
درست و کار که از دست	کرده کار همه تنی کم و کات
پاک و پاک بشود دست	بره آرایش جگر از دست
درست و راحت اجابت	شکلی ساز در میان دست
درست شایسته چکان	کما تبسج تو کشت غای
در خوش زلف و جفت دست	که بران تو راحت دست
درست چون پای تو جفت	کست مقصود در سانه بی
در بر زه سپری کام دنی	پای مرد تو به سر افغانی
چون صفت اهل غسان	در دست از ده ساق پای
در دست جوشوی ملک نشین	در دست بندت سر برین

در کمال

در آفتاب و کوه کانه سر	ز آفتاب و کوه کانه سر
آینه آن آینه شاه عجب	رنگی روی آینه عجب
بغض و مینا تو کوه کانه	طیلسی از نعت هر وقت
سج انواع عطایای درون	باشه از نعت بر برون
دل گزین پرده بود در کس	نویافته پروردگی
عمل و دین پروردگی	علم و دانش همه در دست
و آنچه درون بود از جانت	لیک و دامن و دست
باشه در غلی آن حجت	در سر و آن کرم نعت
که چه آرا بخود و تپیس	و حیت از تو بران کوه
بجین عایت ز بر جوت	پیش صاحب نظران عفت
نعت این که خدا سازد	بشست از کوهی که کوه کردی
نعت این که است از کوه	از غم حشت و اندیشه جاه
بره زین جوح که بر کست	نعت عایت از جوت
یک بلایه که کوه برست	داشت این زهر و کوه
قدر این نعت اگر سیدانی	خاطر از غصه میر جانی



حکایت آن حکیم در یاد دل ساحل گرد که عیسی  
بگفتند نصیحت از کرد و ایستاده و بیرون آورد

زادگی بی دریا کام	تا که تا نه شکاری ز کام
آرد نه خشت دانی ز نظر	همی گویی ز بجزر و بر
وید روی غم گیتی بدل	کرد بر ساحل دریا بدل
سراده و فرورده و خویش	تا که آید برادره و خویش
گفت چندین بدل آن کوچه	کم که گاهی غم چون کوه که
او باغ که ز ما ساز نیست	که رشد برین ولسوخت
نه دل ساد و ز نقش سحریم	نه سیدان چون استیم
کیا از در تویی و کاه سر زلفت	مانده است حکیم از قوت تو
گفت پندار که از مال مال	گشتی بود ترا مال مال
بجز ز سوختن و گشتن نیست	پاره نموده است نهاد بدست
شدی از حوال بران نه سوار	بجایگاه رسیدی بکنار
یا خود انکار که بدست برین	تاف تاف جان ز درین
بر تو زین ایرادها نماند	زینت بچی که رسیدی ملک

با تو گشت ز کین غم نری	تا در پسر نای نری
با حق گفت و زدن رستی	بناکت ز بخت رستی
این دم این که عمارت ترا	طریق خدایت که تراست
بهر از گشتی پال از دست	خوشتر از افسر زین بر دست
نمک که نمک کین از دست	در غم هیچ نه پند که هیچ

منه جاده و اشغال از شکر و سپاس وادی خوف و شجاری

نکاشید جهان خان کم	حاضر خوان تو لاله انجم
نم و نمک نسیم هر دو است	نشو و بنشین تو یار است
نمک که گویان ترا جسم زدن	یک نواست از آن خون مان
چون نواز از تو نیست جدا	زمن نواست جهانی بخدا
گر چه جای بود از سپاس	زان نوا بود از این برسان
گر چه گشتی خود را نیست	بکسی که رسی از سپاس
بحال نشستی پنا کن	بپاس خشن کوکان
رو زو شب با غم خندم دار	بپاس خشن خندم دار
و کشت پاره نمک و طوف	زخم بر دل ز نقش از بخوف



عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط

در زدن است و بر لغت است احتیاط لرزیدن

سختی و استرس و غم و اندوه	جست و جفت از پیش نه
که بکاشانه می کشد باغ	منه ایمنی و مصلحت
کردن عالم کل منتهی	از تو تا عالم دل منتهی
چرخ را پس که چه بد است	و کنه را پس که چه بد است
آن ز پند و نسیج بر سر کن	وین ز پند و نسیج بر سر کن
تو غفلت زهر آسوده	و نه اندی و سوچس چوده
که بر آیت ترسیت بود	و از ترس مندی ترسیت بود
به کمری ترس خدی و ناشی	و نصف چرخه ان آرایشی
یا که کن ز کوه سد و کن فراز	کار بر نشود از کوه دراز
کشی از خانه آراسته ترست	پای تخت نهی از تخت
از ترس زدن و ترس سوزن	و زدن است آن ترس و سوزن
بر است از ترس و ترس اهل	و ترس کان ترس و عمل
یا که کن ز آواز و صور	شش شود بر دست شده کور

مهر و بر است گفت

کایت شعله و شعله

با دل غرق و خون	با دل غرق و خون
و دین کردی از شد و فوق	و دین کردی از شد و فوق
نام کرده و ز جیب و ز دست	نام کرده و ز جیب و ز دست
و آن و کوه و ز جیب و کم و گشت	و آن و کوه و ز جیب و کم و گشت
پای نیک و بدت غرضه	پای نیک و بدت غرضه
حال بر چه و کون آید	حال بر چه و کون آید
یا بانه و روی یا بیضا	یا بانه و روی یا بیضا
یا سبک و بکری از جیب	یا سبک و بکری از جیب
پیش چشم تو بیکار و دور	پیش چشم تو بیکار و دور
یا به و ز جیب و دست یا به	یا به و ز جیب و دست یا به
سپست نوه و است از ایوم	سپست نوه و است از ایوم
مهرمان را طلب بر دارند	مهرمان را طلب بر دارند
تو چنین خبر غافل گشت	تو چنین خبر غافل گشت
و زده اهل خود و در جیب	و زده اهل خود و در جیب
خوشی مثل آرایش جای	خوشی مثل آرایش جای



پس که امم ز چنان حور با باد	یکی و سوسه چون دور افتاد
در غره رتو بعلت کمال	یا کج زنده پیامدی مال
نیزه صحت کشت و ز آفت	سوره بسم و قارون
در غره رتو بعلت کمال	شرف جد کرم و زدی باب
بیشتر افتاد فوج و سپارش	که چه طوفان غم که بر سرش
در حلاوت روی و صبر است	باز بخت تو المیل است
و در بهر یک کوه کار است	که کف سر کاه و دار است
مرکز روی و بیرون است	ویدن روی بی شود است
پای است کجش از ام غور	و غفلت بجز راز جام غور
نیت کاری ز خدا تر است	جسد کن او خدا تر است
مرکز کشتی این تر است	تر کسی کشتی او تر است
<b>حکایت آن جلی غیب با آن جلی حبیب</b>	
ره روی روی و تنهایی کرد	بهرج با و پیامدی کرد
را حجاب پای با آن پای	کافه دیو و جان فسی کرد
تلف نشان بکشتن سر	کرد شوی به شمشیر کرد

بزرگ صفا کن کنه و پستش	غیر خیل و کنه پستش
روزی از دور یکی شخص عز	نمیدارد به یاد زیب
گفت تو آویسی یا پری	که عجب بر سر خار گوی
کوثر عیسی از من بر می	گفت غایبم چو پری
گفت تو آویسم من پریم	لیک چون آویسم کویم
تو کی منوس و جسدانی	یا نه شرک فرس برانی
گفت من سوی کی رود ام	روزه که کوهان جسمان پریم
گفت اگر ز که خدای گویت	و دلت از کی او شکست
شرم باوت که بر از روی تر	پای کجاست تا پای تر
چون خداوان ز خدا ترسد و	ترسد از وی همه چهر و جسم
لیک ترسد چو ترسد خدای	موقت از حد کس و جای
ترسکاری ز خدا تعلیمت	لیک از تر خدا تعلیمت
مشاحات و اعتصام و الیاتی از مویطن خوف ماسن	
ای آن ماه تو چون سوی از هم	فرق دارد از اول با و نیم
تجربست سر را در فرق	دارد یک اثر فرق



او بهایم ز خود بخوبی  
وای کرشیه زدم هر بخوبی  
که جز از خود و کرمم  
چندار است کند عکشیه  
آز تو حکم انانی زریب  
تن ای عجبانی زریب  
بنده جای که در آفرینش  
بشم بخشش و نجابتش  
بخششی و ز بخشای برو  
کر بخشای ای وایست برو  
از بچیم بخشش این وار  
دشمن کرشم با کس نه دار  
بشم با من بر پشت دشمن کن  
سکین دهر بود کشتن کن  
بصرف اهل صفایش بمان  
به مکاه و رنایش بمان  
غده سازم در دهر و در  
و در دهر و در دهر و در  
**در دهر و در دهر و در**  
ای ز بر من ز تو نبوده  
دل ز غفلت آلوده شده  
خطایم تو مرا صبح نبوده  
منش کن که این نقطه درو  
نه برین نقطه دین از دای  
کر این نقطه جو پر کار دای  
بو که از غیب نویی بی  
زین جن بوی اسیدی بی  
ست در ساعت این بر کن  
عصر و رنشه این زان  
کار بر غرض جن تکلیف  
دزد و دزد خشی امکت مکلف

کار بود خاطر تو جرم به پیش  
 نامرات که ز کز به قدرت  
 هر چه گویت کنایت تو عظیم  
 چون شود معراج زمان غلام جو  
 معراج بودی که از هیچ بسی  
 از عدم صورت مستی اوت  
 که ز این به راه ارکمال  
 ادولت تخم نه او کی گشت  
 یافت آنج شرف به دست  
 بی تو سلجوق طلیعی  
 بر تو ابواب طالب بگشاید  
 بعین که تو قید از لب  
 بی لب سانه که دو کات  
 بر در هر درفش زبیدی  
 ای بستاند لب شکند و



ماند حیرت زده از خرقه	هر تنگدلی و زمین پستی
کمان تنه پیر و آتش بار	و دهش آتش زده در خرقه
نه در خرقه و نه در خرقه	نه در سایه و نه در خرقه
سوار از تفت آتش و تاب	همو می گفت و در آتش
کمان تیره بجای ز افق	پیش نور شید یک تنه
بر ترش نه شود باران دین	کرده از باد طوفان
رشته بر کنه میرا بش	سایه آن بر دانه تابش
وی با کم شده در شب تار	خرقه در پیلان باران
نتر آتش برو خطرات	شعله گشته شبنمای بهشت
وام داده کرد و در دانه تر	از دانه بسته بر دانه تر
بارکی چیده و بار کفنه	دل زامیه خلاصی گشت
کمان بر زخم کشید	نورده روی زمین آید
رو شود غلام و در هر حاضر	رو خرم و در شفق خاطر
کنت این کو که گرم آید	نامیدیت کجا شد از د
روز و شب بر دانه نشین	طلب دولت جاوید نشین

آه نام تو نه ناله سرج	خرقه من قسری با پیش
شعله آتش زده در شب تار	آتش بار و در چکانه
چون به چکانه نشو و صحنه	آتش بار و در چکانه
هر که در دانه چکانه	نزد دانه چکانه
حکایت عتاب کرد و حق	بجای و عالمی خلیل
<b>در بهر آن که در آتش تبت بدو است السلام</b>	
هری از دانه پستی	چهره پرده در آتش غنی
کر از سبزه و خرم سبیل	میسان شب پر خلیل
چون خلیل آن خاتم دین	بر سر دانه خود نشین
کنت با دانه سبزه و دانه	با دانه سبزه و دانه
پر برخواست که ای کس	دین خود به شکم توان
با دانه شکست و دانه	روی از دانه و دانه
آمد از عالم بالا خلیل	و ای کای و دانه خلیل
کر چکانه پسته بر دانه	منش از دانه آینه
عز و شتر از دانه	کر دانه سبزه و دانه



روزش و اگر قسم روزی	که ندری و دل دین اند و نری
بر شود که تو هم از سر نری	دیش کید و سگم کوش
از عجب و از عجب او ازش	کشت بر خوان کرم و سازش
پا بر پید که ای بل نور	از بی نش عطا هر چه بود
گفت با پر خطای که رسید	وان جک سوز غالی که رسید
هر گشت بگرین که عطا	بشمارای بکجا نه عطا
را به بکاکیش جان بزم	زاشای شش و ابرو خرم
رو در آن قبله حسان آورد	دست بگفتش و این آورد
<b>مناجات در وقت صبح</b>	
<b>و قد تم احل در سحر این تو که صاحب دلی</b>	
ای وقت و اوقات بیا پدر	توبه تو عایت امیدم
بمنت خاطر زبیدی نش	وزرنت جنت جادین
مستلای من و اینم	مانده در خوف و حیرانم
چون بجایی خود مانده ایم	بتو فصل تو جوینم
چون گرفتاری و زبیدی	بر آن مار از مایه
بو که سیرت ده و رویم	و ز کعبستان تو بهیم

چای ز جان و جان بکشت	تا در بیخفت سببت
دار بودش از آن تا قوی	کن کنکیتش از من
چون شود عقد امیدش حکم	عقد شکست ز دل کرده
ساز ز سر قین کما مش	دیسیدان تو کل و ریش
عقد عقد هم در تو کل که اعلم و تب کفیل از آنی کفیل	
<b>و بعد از آنکه علی الاطلاق تحت الاوه و بعد از آنکه</b>	
ای در اسباب جهان ای تو	ماندن از راه پیران پس چو
بکل از پای خود این سلسله	باشان ز بی بری قفسه
قادر بی بسبب برده	تو در اسباب تو هم نکرده
عکسوت از به از طبع دنی	تا در اسباب بهم چندنی
پرده روی بسبب بهشت	شوق با پرده ز این بهشت
عده حراست بسبب و زین	بر بسبب منی تو مانده
تا نیستی ز سر ز سرده	پیش کن کمالی پای رده
بو که چو هستی تو بهیوی	بی تعامنان کفیل او ده
اگر است تو تو آورده است	منت و فعل تو که کرده است



نور و راه تو برده و بس	فصل در رزق تراکت و کسب
چو باشد که از توانی روی	با کفایتش شوی روی
تا کند روز چنان نه روی	مسج روزه بی بودی روی
بیک که بر سپاس ماور	بر جسمی صدف کمره
و از این خواست میخور	و از این خون جگر پر دست
از شکم جا بکبارش کوی	شیر صفایش لب غری
چون توانا شوی از قوت شیر	کشتی از کاه و خوان قوت پیر
خوردی از نایب سر سوزی	سایه ای شمس و زوی روزی
غم دوریت چو در جان نیت	آب است از دیده و خون کشت
هرست و پا چون میان بازی	کار خود را بر زبان آور بی
او فتاده و ز زبانه و تپلی	در کینه سبب از کی پستی
کاهی از کسب نه نفس پست	کشتی از کسب میرن آه پست
خوردی از آب صدف جگر خون	زبان شد روزی و مسج خون
کاهی از کسب تجارت کوی	نقد خانه سر تجارت کوی
یا صحرای دست فرو خور	یا بهر کار است موج پرور

که زمین بر زراعت کنی	حاصل خود بر زمین بکنی
نشد از تخم پر کشت بذل	بزرگ کشت مکی ال حاصل
کاه کشتی کین نفس سیر	سر نهادی در پش و پوزیر
مس را خوار تر از خود و پیا	رو را و باد را تر از خود و پیا
فان کی سله و از زمین	دل زمین کنی پر اینا زمین
کسب اسباب صحت سبب	بیک اسباب از آدابیت
پانی با لاله ازین نام پست	در تو کلمات علی الله و سن
کار خود را بخت ایاز کار	کست نمی خیم ازین سر کار
بزرگو کسب که کار تو کست	نقد مقصود و شمار تو کست
کار و اندکین کار کار تو کست	پیش پیش تو سر پست و کست
سوی تو دوست بلار دلی	وز بلا عافیت تو شتاب
در پنا منکیش کبر و باش	رو تاب از سود و با او باش
راست کن تا حد نیت ثاب	باز جو با نیت خویش
تا فرود نه غم ساکن باش	در سر آفت که با این باش
خارج حرات و نه غم و در	در دل حیات و نه غم از خار و در



بهر آب آن که بر خورشید	کباب رو یافت از و خاک
با خود اندام که جدا شد	مرکب جد سوئی عار آمد
چون شد از مرد و حرف صفات	با یک یک آوری از صفات
آمد از باد کی خوشی بریزد	با و لی چو دل شیر دریزد
زیر پهلوی ز افروخته است	تن خواب پر پیرایین است
شده میان دو صف که بخوابد	که خورشید شب نیندیشد
دست خواب چو کشش بریزد	از هر بیت برش دوری
پیشی نکند پهلوان	خفتن به صفت بکاران
سایه کنست که در روز نبرد	که ز صفت بد روز نبرد
مردم از خواب بیدار	شیخ خندان ندان که گفت
که بود اینست روز صفت	که در شبهای عروسی خواب
از ده مکاره و کل و در	قادی بر قدم خسته روی
در آتش زبانی که گشت	بهر خواب و صفت جنگیت
کما در شکل اگر آشت	بهر با فضل از کینیت
چون تراقت یقین است	حرب آید تو راستی

مناجاة در روی بر این توکل آوردی از این استقامت

ای در عالم همه جسته و گسسته	خارجی برای توکل توکل
جز در امور توکل توکل	تو شسته راه توکل توکل
آه صکار از تو شوی به پناه	سوی دنی رسیده ای
که کی تشنه لب پر آب	جشن آب بر روی در آب
کاه از کرسنه جوی بر شاخ	ریزی از بهر غامیه فراخ
دوره را بیک شیرینی	باراه بر کف شیرینی
چون شود بر کف شیرینی	تا زبانه میش از دم مار
جان جایی که این کرده است	و کرد از بهر اسباب
و به بکار توکل را پیش	ساز از ان روشه قاشاک
خفته آن جوشود ناله کشای	بشاشش بر سبای

کلاه شب و قیام را چای شیرین دادی

ای دین مرطوبت سباط	مانده در آب و نود سباط
کاشی زده در ملک خشنودی	کاشی زده در چشم آلودی
باش همچون کل خندان خرم	چند چون سنج کشی و درم



رویت از او در پیش	نیستی بحسب رخصان چندین
حرب کوهنند ترکوبی باز	نیستی کوه چسب بود باز
چون رسد زخود ای بر پیش	راست چون چنگ نه زنده
تو بان غصه نه چسب	زخود چنگ بری حرب
مریاضت کوه رسد زخود	کشت بخور تا خشی بپیش
چو رخصیا بقضا اندیش	نایت کارگران شوره
خارج کج کرکات زشت	رافع رنج مقامات رشت
فیض حشمت چون بپیش	بل رخصا روضه رضوان
خود و آن بخشی این کن	تغ و بدهن خود شیر کن
بر چنین چمن شمعن چسب	نوک پیکان قضا چرخ
کر رسد سر قیامی زشت	بر مرت از غرود نه اند
نیت بزرگدانه افسرد	بکوان پیش کواکب
دست پند او جان سلی	در کند یک قیامت نیلی
کل نیکو فرستان امید	دارش از دولت قبال
آتشین دایه بیکان	ورمند اندیشه شمعان

آتش از دورش لطف نالی	آتش از دورش لطف نالی
شبه زشتان در بر می بیست	کوه آبی به از میوه سپ
کلی میوه پسند پیش	خورانین مانع جو شیرین پیش
کر ز دل بکشت بچون نالی	کوه نه نشستن تا کی
کیش از بکشت بری ملی	کوه باز به نیست از توهلی
بند بر سببه همه کاهان	زین و سحر کوه و در توهلی
از سحر چهره می پوند	نشی از بوالهوس بر خوند
بند نام کشت و توشه	بیر کرد و ن براد توشه
هر که در دزدان است فراغ	نادر او می نهد بر دلی فراغ
بندوش خواست در کجاست	غیر خری که خدا خواست وین
هر چه کید می از بند کشت	باشد از حد و عین دوا
دل وی از بند خسر مکر	برنج خوشم کرد و گشت مکر
بهمی بندگی از او آید	با صد اندوه و الم شاد آید
مرکز شمس کزانی زما	بخشش از رنج پندی سید
چشمش نشو و پند	مچ فخش نشو و روی ترش



در خست سر رخت پند	بخل را عین حساست پند
حشش زنج و پاشش	کینه بیکت را بر خاش پند
ترسم ای غافل ازین قافله	پای من سپهر پند
مجرى جارى نه عفو طلب	تا زنى دست به نام طبع پند
رشته عفو جویای غم	چاک و لکن از ان شسته پند
باین هرمن کس از یکت غما	باده کی رسد سوى تسلیم غما
ملک غمى که در غم غم	خط آن جت بعد غم غم
ککیتان بنده ککیت کار که چون دولت غم غم	
در هر چه ایضا ککیت کار که چون دولت غم غم	
سداوب بنده زنى طبعی	که غم زن شه بر زالی
پس ادب و زک زانو زالی	کو کز بای و بی ساز و جایی
خواه راست جانش	سوقن خواست بر باغ ادب
رفت و بکنت زنت برک	که آواز شغف از کفیت
مقبول ز قدم بری	باده ز زبانه غم غم
خواه بکشتی کن مشرب	نخست از ان که نیست هیچ

بنده ان مرد بخش چشوده	بشش عین زان که پند
چشم از خون جگر گدازد	دامن ز بیل مرد بر خون کرد
باده ای مرد شامت پند	کنت کای غافل از پند
تا پس عفو که ز دست	کس نه میان که تو کزین کسیت
خواه بکشت زنده زان خون	که بر سر غم طلب کار رسد
عفو ش از قول باطل سل	بر من جوی ال غم غم
غمون خاص بر منی است	غرض از عفو رشای است
چون بود و دل کس خسته	زبان کوشش از بود
هر چه او کرد بصیرت بخت	ککیت غم دی کار است
منا حاجت در مقام رضا طلبید	
و از انجا رخت بر منی است	
ای رضا بخش را بخت کیش	رضی طبع رضا ایان
قبول دست کار کامان	قاضی حاجت حاجت خوا
ال غم تقصایت طبع	رو فضا حسین رضا طبع
لی رضا تو کس باغ نسیم	مست بر سینه باغ نسیم
از غمط لاله از باغ کون	باغ با بر دل باغ کون



باغ استینه بنهشت	باغ باغیت و نهشت
شبنم و بهرین باغ نوست	و هم لطف بین باغ نوست
بنده جای که حبیب کار نوست	مانده در کشت گل خوش و در جانت
وامن از خوف و در جانش نین	بر سپهر خوانی ز شاهین نین
نیش جام حبت بر دست	ساز خورشید آن چو دست
عقد نوزدهم در محبت که میل دولت و جلاله	
<b>جمال الجذائب روح بشا و جمال ذات</b>	
ایالت شاه مرا پناه عشق	جان تو نسیم باغ و باغ عشق
عشق پروانه شمع در دست	دران پروانه کیش غم نیت
سپهر و درج و در شفق	اکرم بخاری صبر و در شفق
گماک کجرا از این جام گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل به عشق تن بی باغیت	جان زنده زنده جا و باغیت
کوهر بکی از عشق طلب	کج پاست کی از عشق طلب
وده خوان که نماندی نده	نیت و ان مرجه زنده پایت
عشق مرا جو که پیر کرت	سر ز صفت کسیر زرت

کوبه چون ز عشاق کوست	کج پست شکسته بود و کوست
عشق به کار جهان باغیت	کج لطف دل و جان باغیت
عشق فی الحقیقه باغیت	کج باغ باغ باغیت
عاشق آن بکر زنده و باز	نیز ترک خودی سازد
نزد دولت و بی سپرد	نموی نیت عشق نکر
بگو نیت او دست بود	مرجه ز دست و پست بود
بجز با دست و پست بود	شود از غلط حبت بند
کرد و نماند پیر امن او	کسوی دست کشته امن او
بود آن خار به کار نگرش	عین راحت شر و آزارش
و این از دست حجابش کرد	هر بخ و صفتش کرد
کز جود و در دست دید بود	پیش چشم نپسندید بود
غم او شادی بهشت باشد	نام او در دشت باشد
سکر که کیش که زانه هم سال	نشیند دلش کرد عال
کوی کرد و نیت بکاش را	سر ز خربت زان باشد
نزد و هم بکوبید که کسیر	شود از جام ازل جود پیر



و آنجا از دوست چنانچه کرد	برین و من تا بشت کرد
نشو در محبت ز به نوحی	نزدیک جز برضا جو نیست
ترک خشنودی ایغار کن	بر سنای دل و کاکست
خیر و مانده جو جانش منید	لال کرد و جو دلاست کسی
باشد از لذت حجت خندان	لیکن شوقش نپذیرد نصفا
مردش حیرت دیگر نداید	مرفض شوق و کرا نوا
کرجه در جگر بکشتی دار	عاقبت شکست لب ای کینا
مرفض صد نفر از خود و پری	گر کند و نظرش جلوه کردی
کم فتنه جانب آینه نظرش	نور افروز شود از نورش
آنچه نماند باشدش از دوری	دل پادشاه روز ایغار تی
نه چو ترکش جو یک چشم	بر سحر خا و کاش امید چشم
سکلی جان در نظرش نمان	نشو و بهر کل از خار مان
برنج تازه کل شکست کباب	کمند بر یکی چشم نگاه
یست آن کا حد عشق و	یست بین لاله صدف و صفا
یا کن بهر از عشق خورش	یا نظر از آن به مشوق پوش

**حکایتان پر جنبه است که در طریقت محبت قابل**  
**راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود**  
**خود از لطف معشوق رات بین افتاد**

چاره ساله می رسد بام	چون به چاره در چمن بام
بر سر رو کلاه کلاه	بگل سپیدی تر غایت
واد مسکانه معشوقی ساز	شیوه جلوه کردی آغاز
افسردگان بهر کج و کج	بر در و باش اسیران جویم
نمانان بشت خمی جو بلال	واسن از خون شفق لاله
کمره در قبله او روی امید	ساخت فرش راه او پیوست
کوه را تنگ بر کان سخت	دزد و دود به کمر افشانیست
سکای پی می همزه ز کیم	نام رفت از تو به یو اکیم
لاله سان خوشت و انعام	بزه و شبلی سپهر باغ لوم
نظر لطفه بکام بکشتی	از کت اندوه ز بام بپای
نوجوان حال کن پسر تو	بلای صدف از نفس او شنید
گفت کای هر پرکان نظر	رو بگردان بقیع باز کرد
که در آن منظره کل رحمت	که جهان از رخ او کفر است



او جو خوش به کلک بنام	من کین بد او و نام
عشقا زان جو جانش کلند	من کین بد او و نام
پر چهار جوان سوز است	که به بند که در آن نظر است
ز جوان سوز کلک از کجاست	و او چون سایه کاکل از کجاست
کاکل که با مار رسد و آید	بیت لایت که در کجاست
ست آیین و پنی ز کجاست	قبول عشق کی باشد و پس
سنا جات در طلب شوق که در تمن بجزه محبت است	
ای سرور زان ز کجاست	پری عشق تو خفا چو چرخ
ما درین حکم به نام تو ایم	دست بر فراق ز کجاست
چفتیم از تو چو چاکست	دست با کمر ز کجاست
که چه در قید پیاسیم	از تو بقیه ی و ایم
بیک از بار ما نیست	و این از ما نیست
دل جان کی بهشت کرد	ناز که شش او کند
پای دل از کجاست	از د عالم کجاست
رو برو و از او کجاست	کین پای از کجاست

زاده از کرم خوش شوق	شادمانی جسم خوش شوق
محل شوق تماشا کجاست	ربو شوق ز کجاست
وصال و کرم عاشق است	
ایات در کف شوق ز نام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق که قادی است نشود	کینه وصال نیست نشود
شوق کباب دل و نر است	جاذب خاطر هویت
شوق که تا کین در دوز	برخ مرد و پند و آرز
شوق بقیه نشین افروز	مانع رده در کجاست
که به سر کجاست	پیش شوق کجاست
جون ز کجاست شوق ز کجاست	نشود کجاست
مرتب کجاست	این شوق کجاست
بهوس کام طلب نتوان زد	خیمه کوی طرب نتوان زد
موس آیین سوپ کجاست	جان عاشق ز کجاست
موس آیین سوپ کجاست	سایه شوق کجاست
نه از کجاست	نزد تن کجاست



خواب و دل است بر آب جهان	کشتی آفتاب که بر آب جهان
خفته بر سطح است غرور	طبعش از نفس سوخته و شور
جشن و خلعت شاه روشن	کشتی بر کف طالع است
دل پر از کی پرده آزار	مانده بر چرخ زویر و آزار
دستش از بار غمی خالی	زده در این جهان بخت
پای او بر سپهر کی خطا	کامش پای کی نفس و هوا
معه غار که بر تخت و مقام	خوهر و رسم به طالع عالم
کوشش از قول نصیحت گر	رام باز و نه زار مشک
شاه خای منزه و انش	نزل پست و آب خدایش
شش است بر تن ترش و باد	روز و پرده و صدق و نه
با چنین فعل و صفت که نگاه	بشنود خادق از طالع
که طالع بر جهان است	قدیم شک زویر و کجاست
وان در پرده عادت بد	که بر و از جوهر غم و پرده
وان در گریه و سوی که نظر	که بنگار از نظر او شده زور
وان در زور که است قبی	که حلی با دین را بدیده

وان در کشتی که کجاست	لنگر بر آب غایب و غیبت
زین مقامات فتنه و آزار	کین مقامات فتنه و آزار
چند روزی به راه کین	شیر و راه نور و کین
لیکن آن شبیه از صفتی	نه بهر وجه جز در دین
صدق با که شود شوق قری	تا بقصد شود در آسمانی
شوق صاف و کجاست	کینه و کینه کجاست
سج مانع که ندارد در راه	تا در کعب که کجاست
بکین پاره و جو و انش	آفتاب در به مقصود و غل
کشتی کجاست بهر شک	زین تیش بدین کینه
چون در این موج زویر و شوهر	اندهش مای مقصودیت
<p>حکایت آن کشتی که بر کف طالع است</p> <p>از زنده گانی خود کشته و بفرقه شدن در آب</p> <p>از خشک و بی ساحل و آفتاب و حلی</p>	
در لب و جلوه شد منیر ساطع	زور سر و حلی و حلی
داشت در سفر خلعت و کجاست	مرده و خلعت و حلی
آن کجاست بر کجاست پرده نماز	کجاست نامی از و یا نه نماز



عکس کلون در چش کل	بنده طغیان زلفش سبیل
وان در سار و غلام جوی	سود جرسین کلک و جوی
سر و خورش ز قبا یزدرب	عقل با کس او او زرب
سر و دبو و بچشم عشق زار	عشقشان برده ز دل صبر و زار
لیکن از دست رقیبان غیور	بی طبعه نه ترک یکدیگر دور
نجاس از باوه جو و دیگر بن شد	پر کی ز غم عشق از خون شد
پروانه نو در پس پرده بنما	چنگ را هم بیان پرده نوا
گفت سوتی که در وقت سیر	کجا باز پرده کشایم سیر
خوشم از دل غمناک و شوی	هوا که سازم این ازین چار بخش
دست ز پرده ز صاکنه و	آتش لب و بسوی جهان نسا
پروای کرده دل از خود پرده	باز خود خط میج انداخت
بود و طلعت و مای نام	کرده لب چو ای آرام
نیز دشن شد شوق از دل	خواست تکیه بر دانه سله با
دید چون حال و ای طغیان	خودش را پیش از رفت غلام
کشته چشم سوغای	ایست در موج شطآن مای را

مرگوش تندم خوش هم	رازگوی زلف عاشقش هم
سبب بوی برو نهاده	دست در کین هم جان نهاده
<b>شهادت در اطمینان شوق و طبع بقا غیرت</b>	
ای سراپا شیر زوق و شکفت	مر چیده ز طوق و شکفت
دماغ بر جان و دل از شوق توایم	بنده دماغ و سکت طوق توایم
کرده با طوق و فانیس یکیم	در ره تو به پیکان کم یکیم
میل غییر از لاله چرخ	شوق خود و روز بروز زلف تو
کر می از سنا و صلت کشیم	بیکر نوری شوق تو کشیم
مست بر تو بگو فوادی ما	خوش ما و کر خواری ما
با و در طبع این بحر سراب	جانی از خواری تو خست تاب
گر کن بخت را با من زبانی	دماغ شوق تو شود روزی
هر چه بر شوق تو در جانم	کار و انصاف و در نهانم
تا کن قطع زلفه پس نهی	بنده اندک شوقش نهی
<b>عقد چیت و یک و غیرت که عبادت از جیت چیت</b>	
<b>بقاع تعلیق از مجوب با قیل القات مجوب با غیر</b>	



ای بر غیرت و نظری	در آن نیست ز غیرت لاری
سیکته و حوی غیرت مای	کیک از منی غیرت مای
غیرت و دین عیار کج	غیرت و خبر از یکر کج
دین غیرت و غیرت دورت	غیرت و درد جهان دورت
دید که وین کشته راشی	برین غیرت نظر رکشی
عاشق شاه آید و غیرت چاوش	بکجا ووش جفا کند زوش
سخن ایا کند از در شاه	غیرت و در حشمت پاره
حرم شاه حرم دلست	شاه موار و نسیم دلست
غیرت را بجزم زاده	بکجا ووش در شاه
شاه و شاه بکرش است	بر در شاه ووش زوش
دست و دامن و حکم دار	دل و غم و خشم دار
مرو بزدی و زانسته چاکر	دل و خوش و بدست افزون کن
کن آن و ادب چون در آستان	کتابی رخ و خوش رنگان
فیض و غرض که جفا نکند	حضر و نود و ده دست
نوبت ایس کن فیض م	باز و بزم و بزم از آدم

ان خود زونی توانست	یک از آن یه کشتی
کره از آن شیشه و شیشه	لعل را حق نکره و شیشه
این قدر ز غیرت کج	شوی از هر چه ناکج
شیشه و بزم و بزم	بازی باز و کشتی
نیک و کس بوی انا ز کن	شیشه و بزم و بزم
کجا باشا و موش و شمش	بها و ادبی و خوش باشی
کجا و بزم و بزم	دست دل و کجا و بزم
کجا و بزم و بزم	سازی از حرم و بزم
گفتی جای زایوان و بزم	تا شوی از کشتی و بزم
این و بزم و بزم	بخدا و بزم و بزم
نیت و بزم و بزم	حکم و بزم و بزم
چرا که شکر از دل و بزم	پاک و بزم و بزم
بر آنجا و بزم و بزم	حسب و بزم و بزم
دل که در خون و بزم و بزم	کی و بزم و بزم
جان که بزم و بزم و بزم	باز و بزم و بزم



ایده کرد دل کنی خوبا ریش	نیت شبیه کسکی داریش
دم به دم شوی چون دیده خوش	بر طبع کار می دیدار دیش
مگر از نیت بجز آن کسیت	کی توانم جانان کسیت
نیت خوش کنی بجز آن کسیت	رج کس که طلب کنی خوشی
حکایت دیده و روی که چشمی که در وقت و احوال	
<b>محبوب مکر است بعد از ملاقات بجا آید</b>	
پند دل داغ و لغزشی داشت	در آتش او سوزی داشت
غریب است قیامتش داشت	بسته و قید و دیش داشت
هم به هم جلوه و کرمی داشت	در جانش کل و کرمی داشت
جوش از جای که ستم برین داشت	قطع از دامن زخم برین داشت
خواست تا خانه بر آید داشت	نه در کوی و در سازه دشمن داشت
صبح دولت متواری کرد	روز صحبت شب نامی کرد
بر جدایی دل غم نهاده داشت	بر پیوسته بود داغ نهاده داشت
عاشق دلش در دشتستان داشت	برخ از خون جگر انگشتان داشت
چشم تر نشد و راه دور سار داشت	تا نه پند پس از آن داشت

لیکیت دید و با او انگشت داشت	وان در کزانش انگشت داشت
رنگش آمد که چشمتی که نیت داشت	اشک چون رفته صحبت داشت
بار و کز بختش نکر داشت	بلکه دیدن بختش نکر داشت
بوی چمن سپیدند بهم داشت	ساق و وصل شیده بهم داشت
سالمه نسیم پس هم بودند داشت	در یکی ز او به هم بودند داشت
مگر آن دید و بر دیش داشت	کاشتر از دولت دید داشت
مناجات در آتش غریب او و حسن و معانی مقام قمر داشت	
ای ز غیبت در قمر غمزدای داشت	صیقل آینه غمزدای داشت
جلو مکرر در غمزدای داشت	در کوشش غمزدای داشت
در کون و مشکای غمزدای داشت	تا کسی برود غمزدای داشت
مگر کسی جز غمزدای داشت	کرده و از غمزدای داشت
کرده شستم این غمزدای داشت	نیت غمزدای داشت
بانی از غمزدای داشت	وز جان نیت از غمزدای داشت
چشم از طاعت خود شسته داشت	بر دلش کن آن کاش داشت
او که در آن دور داشت	بجرت آموز ز جور داشت



سوز او ساز فروغ روز و شب	ز آتش غریب غریب غریب
و او بجای بجه کوه کن	بسر برده و توبش کن
عقد پست و دوم و در قرب	که عیار است از اشغاف
<b>ساکل در عین حق عینیت از همه چیز غایتی از حق نیست</b>	
ای زده و صف و در آن هم	رو زاده آن ز تو در عالم قرب
روز و شب آید و دوری شب	روز چون نیست شب کی قرار
و در این روز و شب نایکی	پند چون نیست مگر از تو کی
چون ده دولت نزدیکی	یا و ب باید از تو نیست
که نزدیک می شود و دوری	غم خود و هر که بنایت دوری
چاکلاری که دم و شب زنده	نام خود در دم و شب زنده
پاکت به غارین و در میان	خست برده و مطهر پاک
بر سر آب خجسته قدم	بر سر زبانه کشیده علم
کرم ز آتش گشتند چو	پای کوهان سپهر خجسته
یکیک از دانی فلک طی کره	روی در کوه و در کوهش آورده
نست از آب چکه می آید	عوش گفت بر شانه می آید

سر جان سایه زده و شانه	خواب در سایه کوه شانه
رو زده دولت سر و چینه	فلت سبکی از تو چینه
صده از لطف که پیش از	قرب بدرب فرو و پیش از
بشانه سپهر زان کشته	دین قرب بشده و
خود و وصل و وصل اگر کنی	جز از تو قرب و وصل اگر کنی
برده و توبش آن کوه جا	خود از تو قرب و وصل اگر کنی
کیست آن که از تو قرب کند	جان ز کاشی آن یکسان
که جز از تو قرب نوارش باند	مردم ز بیم که از شش باند
که به آن زده و الی بحال	به الی زده و الی بحال
حالت باشد از آن بگویند	دیدم قرب بود الی بحال
چهره دوست کن کرد و زده	نفس خجسته آن آید سر
شده در رسته جان زده	شده سان از تو فلک
<b>حکایت سوال جواب و فالون با آن غایتی</b>	
والی مهر و لایت فالون	آن با مهر حقیقت شون
سکنت در کوه بجا و بر بوم	در جهرم حاضر و ناظر بوم



ناله زور شد چه چو ۱۴	ناله زور شد چه چو ۱۴
کشت آری بر شکرست	کشت آری بر شکرست
کشتش در بخت و کشت	کشتش در بخت و کشت
کشت در خانه اویم عمر	کشت در خانه اویم عمر
کشتش کی این است	کشتش کی این است
کشت میتم هر شام و	کشت میتم هر شام و
کشتش در توانی فزانه	کشتش در توانی فزانه
کشت که در تو بود در کاه	کشت که در تو بود در کاه
ناله زور شد چه چو ۱۴	ناله زور شد چه چو ۱۴
کشت در رو که عیب بخیز	کشت در رو که عیب بخیز
محنت قرب زان بخت	محنت قرب زان بخت
ست در قرب هم چو مال	ست در قرب هم چو مال
آتش و دم دل جان سوز	آتش و دم دل جان سوز

**مناسبات و اشعار از فریدون**

ای که چون روح جان نریکی	ای که چون روح جان نریکی
بیکه نزدیک تری از کجایان	بیکه نزدیک تری از کجایان
قرب تو کند پیش قدم	قرب تو کند پیش قدم
کر زان دور نشیند هر کس	کر زان دور نشیند هر کس
در دست قطع سافت و دست	در دست قطع سافت و دست
روز با کجای از غریب دورست	روز با کجای از غریب دورست
از قریب رخ خود دورش ده	از قریب رخ خود دورش ده
آه و این قرب تو ضیا	آه و این قرب تو ضیا
<b>بیت از نظامی</b>	<b>بیت از نظامی</b>
ای که گفتم نه در رخ تو	ای که گفتم نه در رخ تو
خیز چو شمع بکنی از غم و آوار	خیز چو شمع بکنی از غم و آوار
دل تو در زخم خشم و آوار	دل تو در زخم خشم و آوار
نشود جز زان زبان تو فرزند	نشود جز زان زبان تو فرزند



خوی که بر رخ ز جفا دارم کل	زان بسی نشود نادر و کل
نخه از شرم رخ بخت تاس	زان تاسبت دره کو سر آ
لعل در ز باشد زان حاصل او	منبسط کشته ز شاد و دل
لاله از شرم جل واره افان	رخ رو که زانست ساج
بگلان سوسن شرمند که چون	از زبان نامه حرفین زبان
لاجرم وصف سودی کن	شد بازای مشهور چمن
خیزد چست برین کن	که در جام پست کن
رخ بباید وانش از قدرتی	مانده بی خادیت نوری
خوی که از شرم نشیند	تا زده رو باشد از و شاد وین
کجاست بر خنود صفا شمار	که بود در رنگ جوهرین خار
از نقود بحر زلفش	پند از سر وی مور شنان
ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظرش دیده خود
ناظر ناظری او بی باش	ناظر ناظری او بی باش
بو که شرم ز کشت آید پیش	که تباکی نکست ناظر خویش
در مقامی گفنی قصه کست	مگر که در کی از در رخسار

شرم دار کی کست مکنی	پره عصمت خود از بازی
شرم با دست ز خود و صفا	کودک داشت اسرار بیان
بر تو باشد نظری پاک	کجاست در شرم کست
حکایت یوسف و زلیخا که پروه پوشی زلیخا پرده کشت و دید یوسف اندام حق ناظر خود و از زلیخا روئی یافت	
چون زلیخا ز کشف نی	ماند و ایر سیرانی
با دوی عشق بر و زور آورد	تقی جبر در و شور آورد
که دیش از بختن سپیدی	جای در زانو تنهایی
شد جبه از نظر اسبش	بر و د خلقت اللولویش
و امن عصمتش کردار	سپیل ست به و پرده با
سوق پست رنگ زانو	مرد کشته ز تم طایکام
آنگاه بست زلیخا از جای	از زخمت طرب پروه با
آشود نال و یار کی	پرده پوشید بر رخسار کی
پرسش گفت بعد که میگفت	که جوهرت پس زینست
کست دارم صنی از زنا	پای ناسر که لعل خفت



سالمات که سواد و دیم	روی بر خاک بر سواد دیم
شمرم که کبر از جند بر سال	پندم عاشق دین خوش مال
گشت یوسف که قافه ظلم	سین وین شمرم نواز دیم
قوانین پس کولی قیظ	که خود آید اسی از کوه دند
اندوه روی خجالت پیش	دیدم بی بندیش از دین خوش
سین از آن بخت کفایت و سران	بجزو کان پرند و کوه مرگ
جون ناشم غل شمشیر	سر تشویر پیش انگنه
این سخن گشت و بد و نیاید	بر زلیخا در حسن زان کجاست
شایعات و طلب حیا از تقاضای نهی شریعت تحقیق بختی	
دخالی از جند خان بر خوش	برده از شرم تو بر بر خوش
کار آمد ز جانت شربت	سز تو دست از برگ خوش
شب زانم غم افروز است	چشم خلب برین دانه است
صحنه که درت کار سپهر	لنگ بری بود اگر می مهر
بنده جانی که بر بندت	در پیشتر انگنه دقت
جون به توره نهی از کشت	حلقه گشت در محرمیت

لحم حلقه دار شمشیر	وزیر پند و دانش کلان
کرپه و حرص و سوار بند	سازان بیکش شرنه
جون بش رنک افشا	مرجو شرم آن از آن سادو
نق و تم بر دین کس و شش	حرف از اوی و آنا کیش
عقد میت و چهارم در حقیقه که طوق بندگی حق الکریم	
<b>نهادنت و بر بخت بندگی خلق با از لرون</b>	
ای ملک زاده انعم وجود	پرت خیل گشت اسبجو
سایه بان حرمت چرخ بران	تخت کاه تبت کوهین
دلنه که مناجات سرست	و حلقه خوش شربت
کوه و دانه است تو بته کر	سکان بی نیت تو و ابر
بجز غم سیر بکار تو درت	بهر تو حیل کرد جلد است
کوه حلقه در از صفت	که نه چرخ بر جان گشت
ایلی مطیع تو جانور آن	کلکله در و دشت چران
باغ سده سینه خوش پرورده	نقل از دم تو محیا کرد
بروز زلف گشت بی سرو بن	مت القه جملوی و کون



خبر بر تو و دو خبر خدای	یکدم از زنده غفلت باری
باز که بگویم این وضع بدی	که غیبی بود کار فرج
نیستی با وجود صاحب دوستی	در میان ویر و خبر غارتی
نیستی آب جگر و دود	در میان خبر خبر با کوی
نیستی خاک بن برین پستی	قدم سبیل و پستی
کرم رو آمد چون از پیش	هر چه پیش آمد از سر کشیدی
از نشان سر کشی تا گوشت	بنحسب پستی تا گوشت
باکی بنده خبر پس باشی	بنده سر کشی تا گوشت
چست من خبر به شاه پاد	کشی پستی به خوش پاد
از خبر کچل با او پیر	باز به کیشش نرود بند
بو که از بند غم از او شودی	باز به کیشش شاد شودی
شاد و زودت شود پدید کرد	زود شود به طلبکار می شود
دست ز لایش که زین شودی	کشت آسایش که زین کوی
پای پیرون ناز و آزار	دل پر از ز تویر شش خبر
بنده شوره و کون آزار	لوحی از نقشش تقاضی ساز

کر برادر در زمین با دو کار	نشسته بزمی سر و غبار
و زودت کجاست که ز کجاست	نشود و این بزمی سر و غبار
و در جهان شعله ز آتش و ش	دست تو که در آتش و ش
زیر این آید از زنجار	کل بود کار و غریزی خوار
و زودت کل مطلب از غار	شود از بند غریزی خوار
آزمان غمت غرت باری	کجاست از غرت باری
کجاست میان هر کار کش	از کار کشیش کل غرت باری
<b>و جوان در غار و ش که کل غرت باری</b>	
خاکش هر چه باقی داشت	بسته خار می بر داشت
کجاست کجاست قدی بر داشت	بسته خار می بر داشت
کجاست سر از زین بر داشت	بسته خار می بر داشت
کجاست از زین نظر کار من	بسته خار می بر داشت
دود و دست بر خیم کش می	بسته خار می بر داشت
دین شیت شایت کجاست	بسته خار می بر داشت
نوجوانی بخاسته نه بود	بسته خار می بر داشت



آمدن شکله از پیش کوش	گفت که می پر خرقه کشته بودی
خادر پشت و زنی زینا کیم	دولت چیست غیزت کلام
عزیز کار کشی با خست	عزت از غلای نشی خسته
هر کفایت که به غرت زین به	که نیم برود تو با این به
که فلان جاشت به شایم	نای و آنی که خرم و شایم
شکر که می که در اواز نیست	بخشی چون تو کار خست
بر در شاه و که بده و کوه	پر و در حرم شستند و کوه
و او باین مسافت کیم	خوار و ای و آزار کیم
شما حاجت در توجیه از مقام چه است بقوت	
اعلمت ای شاه و شاه	بر قدرت بندگی شای ما
بنده خاص تر نیست پند	بر آن نزدیک غیب تر پند
خدا شت از دو جهان در	نه عیان پسته پری و نه ان
جا گرفته بر خشک زمین	کشته در کوی خاک گشته زمین
زنده و حاضر و بنده هیچ	نه او شایسته به غنای هیچ
آهسته و بهیچانی کیم	روی در روی تو کوه و کیم

جای از بندگی خویش شایم	و او از خود حکایت چشم نهول
بر اوست غرق خویش به	در دست آن خویش به
بر روی افشان زده و آفری	بر او شت ز غم خود و روی
الکل از منزل بی خویش	رخت هر کوی جوهر خویش
عقده است و چشم در قنوت که با خود از لرون	
<b>خلق نهاد و نیست و نیز با بر خلق ایستادن</b>	
ای که از طبع زده و نایز	یزنی کام بی وای خویش
خاطر از وای خود خالی کن	نیز سینه باز خود خالی کن
بر خود و کوی جسد نه نیست	سروی آیین جوهر خویش نیست
چند روزی تو قوی و میان ش	در آن حاجت بی میان ش
شع شوش که خود را سوراخ	تو آن نرم گمان فسرده
با به و نیک که کار بی و روز	شود و یاری و غمخواری روز
از تو که جوهر بیدان یزنی	بر کل خویش حکیمان یزنی
چشم بر خویش شایم نیک	بلاست ای بیدان شکی
و که از دست نه از کران	چون به پستی گشتی و کرد







مردم از دروغ خفا می کرد	و دست اندازی می کرد
که از آن دره که آب می برد	ماند از نور و آب می برد
بیکجنت بر او می رسید	که فتن از او می رسید
که از آن نقد شکست می برد	و ز کرم کوس می برد
بس از آن دره که آب می برد	شاد و شاد به هم می برد
و که از آن دره که آب می برد	ز آن ز کرم کوس می برد
آن کو از آن دره که آب می برد	که درین دره که آب می برد
خیزد در عالم نفسانی زد	و حال هم می برد
لباس و در میان حال	شرح چینه که می برد
که از آن دره که آب می برد	ماند از آن دره که آب می برد
نظر از حبیب جان در بزم	فاز از آن دره که آب می برد
ماند از آن دره که آب می برد	و من خاطر از آن دره که آب می برد
در دلتش نماند از آن دره که آب می برد	بغیر شش از آن دره که آب می برد
چون از آن دره که آب می برد	برابر از آن دره که آب می برد
فاز از آن دره که آب می برد	کردم از آن دره که آب می برد

مردم از دروغ خفا می کرد	و دست اندازی می کرد
که از آن دره که آب می برد	ماند از نور و آب می برد
بیکجنت بر او می رسید	که فتن از او می رسید
که از آن نقد شکست می برد	و ز کرم کوس می برد
بس از آن دره که آب می برد	شاد و شاد به هم می برد
و که از آن دره که آب می برد	ز آن ز کرم کوس می برد
آن کو از آن دره که آب می برد	که درین دره که آب می برد
خیزد در عالم نفسانی زد	و حال هم می برد
لباس و در میان حال	شرح چینه که می برد
که از آن دره که آب می برد	ماند از آن دره که آب می برد
نظر از حبیب جان در بزم	فاز از آن دره که آب می برد
ماند از آن دره که آب می برد	و من خاطر از آن دره که آب می برد
در دلتش نماند از آن دره که آب می برد	بغیر شش از آن دره که آب می برد
چون از آن دره که آب می برد	برابر از آن دره که آب می برد
فاز از آن دره که آب می برد	کردم از آن دره که آب می برد

عنه پست مشهور صدق عبارت نامت که ظاهر  
و باطنی از آن دره که آب می برد



ای که کرد زبانه دروغ	برده بجهت آن که گناه
زبان و شایسته سر به دروغ	که زبانت و کرد و دل بکرت
از زهر صدق و صفا دور	دل قیسری رخ کاو و رخ
روی در قاعده احسان کن	ظاهر و باطن خود کیسان کن
یکدل اکت و بیکر باش	دوره و زواریان جهان کی باش
از کجی خیز و در غلظت	راستی و سستی تو خوشی است
یاست جور است بکوار کن	راست کوار است راست تو
تیز کوار است و دور نیست	در روی که زه و برف بر خست
رو و قهای لب بی بیکر	که الف از صمد باشد بر تر
هر جنبه تنه ای بیکار	که در ایام الف اول شمار
کرب جوی و کت طلای	نیست جز راستی از آبی
راست رو است که دروغ	در حساب از سر برتر باشی
صدق کسیر سستی است	پایه او از فرو سستی است
اگر کذب بود هیچکس	کسی کردی از صدق رست
صبح صادق زنده اگر نباشد	نور او که در نفس است و بر

صبح صادق چو بود صدق	علم نورش از است بلند
دل اگر صدق بندیت	بر سر خلق بندیت و
و کوا که کذب کزین نیست	علم او بنشیند و نیست
صدق پیش از که صدق	کوهرش تحقیق شود
که جلدی تنی بخار است غایت	باشدش بر کوار صفت
که بین قاعده بر بان نای	بکبر بر هاشم قرانی نای
است صدق که دل صفت	دعوی او صفا صفت شود
و عده او با غایت	دانش از غش بصفت انجا
در هر دو تن خیم است نکند	و زبیر و ن خاری صفت نکند
برستد رخ شاق اگر کار	سر زنده شاق و غاف از کار
نه در دکان تکلف باشد	نه در دکان تصافت باشد
و امن است صدیقان بکر	از رده خدمت صدیقان بکر
کو که بر جان توانی ز قصور	از صفای ایشان بدین و نور
مس قلاب تو زان ز در کز	شکست بی قدر تو که کز
بکایت کینه روی که بسبب	ساستی از کینه را راستی است



**دانش نامه است برکت وی بر آستان موبت**

که پیش از آنکه در آستان	راه روی گشت تماشا
طوف بیک و بیکه را	که پیش از آنکه در آستان
شمن خازان آرد به دست	یکت زن دشت جو زین
حبیب را فرزند دینار	زان شکر و جو آمد بشمار
شیر و زرد پستی از دشت	بود چون رست در دشت
بیت خنجر در حرم سپیده	گفت در حرم پل تو شده راه
مرد و اری یک حبیب نشان	راه زن گفت برهنه آرد
پوشه و او و بد و بد	بشد از او یکا یک بشرد
در کم و کاست کم و کاستیم	گفت کافیه ازین را سیم
پای پر چرخ را باندوا	صدقت از کذب را باندوا
آهوی دام و سکن قید تو	تا و کن صدق تو هم صدق تو
ساخت بر مرکب خوشین	بس با بخت و نیاز غالب
که هست میراث یک از پی	که باین راه طره را کن طی
هری از بجز مردم را طره	سال و یک بر جهان است نشانی

**مناجات و اشعار از صدق باخلاص**

ای ز نور علم صبح سفید	صدا و نواز تو خوش صبح
بوسج از تو بجهت علم	بزمی ز نازل ناز و دم
باکی جان جان چاک زینم	علم صدق را نکات زینم
بهم افک جگره دن ریزم	چون شمع افکست چون لیزم
تاب هر ی دل فاشی	آتش و زان نپس فاشی
بر ساینم بروشن نفسی	نکات و انعامات کسی
ست از کشتن شمشیر	جای از کسی فدا بکشد
ده از گرم روان و پیش	بر مان از کسی فدا بکشد
کر چپ را می بخفا جوده	از بخت ای را آلوده
بخلاصی ز دنیا خاشاک	مذکوب در انعامش کن
عقد میت و نعیم در اخلاص	کم پای حق بر نعیم غانی
<b>نماز و کرم و راد است از لایق و شکاوت</b>	
ای خود پسته و جوشن	سید چرخش تو باد هوا







بغنون با بشت با به بود	وز زبان عرب که به بود
شد کاش که و عاقره	حق از حد و ناسخ است
طلب عفو که کار نیست	بر در لطف عفو زاری است
اوسم انچه توانی نیست	کرده و آه و فغان در پوست
حرب آن قوم با یکدیگر	با هم اسرار عیان میکرد
از بخت بدیم از بخت	که هر اشک زوگان سیفت
خوشبخت و بد عاجز نیست	زمین بخواند و شامی نیست
یک چون بر سران عالم	بود به معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا	و او خاصیت خفایان درضا
شکل از عت از عت و دو	جرم او عفو و گناهان معذور
کرد از اخلاص تقصیر بر	بر من طلب خود اکبر کردی
مشاجرت در اشغال از اخلاص کج بود	
ای ز بخت دل عاشق دیم	خطر مخلص با به عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش	خطر دین اخلاص ریش
وید اخلاص خود از شکست	نشد اشک از ازاد گشت

کما مخلص به نعل است مخلص	کبر او تا به بیخ است بل
کسر مخلص از وی فتح زنت	کسر او است فتح تو دست
بل تو بجای سینه ای	بر تن ای من فغان کنه
بر غارت که زوی ویران کن	بجو کشتن بخوابان
کیت او تا هم اخلاص نه	یا قدم در جرم غاص نه
و او در سایه انعام خودش	بهره نده از کرم عام خودش
کن از جرم سوا پستش	که هر چه بود اندر پستش
عقد پست هشتم در نیل وجود که اقل آن	
عقلی در دم و دنیا باست و آخر آن جلوه	
ای درم کرده و سپاس شده	دین تو در سپردن داشته
کج بود است که تو پند	از کشت برانجا و پند
است به بود از دست	بر از او درم جویان
شت پر ز که غایب مخلص	شت پر کرده بود بر نعل
کستی چو دوی از غوی نه بود	برگه ایان ز تقاسیم بود
پیش خود سیاست بکشی	بر دم چو در راحت بکشی



غیر سان خود چو بوی بوق	فرج کن محو کل از طبیعت
موجب فیض و جود هم	ناید بطل و غریب بدل و کرم
پس گشت را که پیش و کی	فنیق و بطل از درم و بیانی
باش چون خسته گشت از درد	خوار بر خوار و بی یک حال
نه جو میان که ز بوی زینش	مید فسر و بی لعل و زینش
عقد تیان که بازیم و دست	بر میان تو جو زینش و کرم
بر میان بگو که سپیدان	چون خدمت حاجت و کرم
کج از اساک بود خاک و کرم	کمان اساک شود و زینش
بر ج واری زرد و کرم	زیر بر خاک و بر بجه و کرم
بمختلاف گشت و کرم	باز دست نهش و کرم
کوی زعفران و کرم	کمان زینش از و کرم
چون عطا بخشند و کرم	که دانا خدمت و کرم
در کرم حاکم و کرم	جو از ار بکندی و کرم
چست چندی و کرم	بشت لب بر زین و کرم
کینه پیش و کرم	کمان کرم تر از آتش و کرم

باید از دوجو پند و کرم	بهر که مال و کرم
تا گشتی توان کرم	بستم مال ستانی و کرم
گر گشتی و کرم	نیت لایق تر ازین و کرم
نخل صند باز و کرم	تقدیر کرم و کرم
بخل و نخل سعادت و کرم	جو دانا و کرم
بکونی در کرم	دانت از و کرم
زبان جو و کرم	اگر باید که کرم
بیکشت ابله و کرم	مید ابله و کرم
بجس فتن و کرم	دل فتن و کرم
مطرب و کرم	می و نعل و کرم
علم رانج و کرم	ظلم زور و کرم
ظلم رانج و کرم	از زور و کرم
آن نه جو و کرم	مر ج و کرم
نیت بر کرم	تخم نمیس و کرم
میکنند و کرم	حیدر و کرم



مخفی و اندرون کن سیاه	مخوف و ششید خشن پندیر
خیز خیزت بر لب و زار	بد نغمی که بوی کرم و بار
بر خط صیت شایع طلب	در صفا خواجسته طلب
در قعر زود حدت کجک	باز و کر خفته کجک
حکایت آن عارفی که در مقابل احسان لرم در جوی	
<b>حمازا تجویف از قلم شایع نایز نس که در</b>	
آن عارفی بستر قانع شیر	در یکی با پیشه سحر کسیر
تا که آن جوی از راه عقل	شب در آن و حاکم از دل
خاست هر از بهمان نشان	شهری بر به نور نشان
رفیق که در پیشه پیر	در نشان شهری دیگر پیر
هزار گشت که بایست نمود	چیزی از او و دوشین نمود
گفت عاشا که برین اندیش	و یک جو آید ام و ز خوش
دور که یک کرم و زنی بشت	که شکم شهری دیگر گشت
بعد از آن بر شهری که شد	یک کاری در میان غایب شد
قوم چون جوان و از آن خوش	خون عفت ز یادش کرده

دست احسان و کرم شایع	در زور بیاض شش
و در ناکش مسوز از دیده	پیشانی کرم و زور
آه آن خط و سوزان از ده	میان بر دهان ترک گاه
گفت کین چیت زبان که چو	صورت عال به و غوغا
خاست به به کف و تیر و ش	وزنی قوم بر کوه و خوش
کای خیار خط اندیشه	وی لیسان خست پشه
یو و همانم از نفس کسرم	نخوسع از پی و نیا و مردم
و او و نویش ز سر بستانید	بس و اعل برده و خدایند
و در تابان بر و آتش	در تن از تر که کم و ز نشان
و او و نویش کشت و کشت	و آن عارفی ز قف نشان بشت
مشاجات در اشغال از جو و یقنا عت	
ای محیط که در عرش صف	در میان رحمت بایب
ما که بشتند از احسان توایم	کشتی نشاء و بطون توایم
نظر لطف برین کشتی و ار	بسلامت برسانش کبار
خیمه و بسوی ساحل زن	صدف مستی از بارش کن



هر روز غفلت مار بکشد	صفت کرم مار بکشد
جانی از دستش فروخته لعل	دارد از خنک تو قبول
در سر جان عطایش نشیند	و این کرد خطایش نشان
بکند و دهوی و شاهش کن	بند و پرده از او بشکن
پیشش ده که از او بشناسد	نوبت از بلا بشناسد
که خدمت طاقت نباشد	افزون طاقت نباشد
عقد است و نمودن طاقت که هر چه ضرورت و فواید	
<b>عمودن است و چشم طبع در ملک و دست کیمون</b>	
ای که بسته به سرش کور	و ای تو که بری این حرص کور
خیمه چینی تو شد جو	بود نه تو چنین در ملک و دور
چون شود هیچ ندانم	او کرد و در جود کینه پالمات
در کین خانه و دران و رنگ	زخم زود بر دل تو که بر پیکان
حرص جان تو شد کشت	تا بر زخم غم زده رفت موح
کرد عالم زبرد و زیر شود	و نه حرص کجا به سیر شود
صدا که سنگ حریفش زبری	یا فست جیشیت تخی از بری

چند روز شودی هر چه	چست زین عود از دست
دلت از او پر و از دست	و ای تو که ز کفایت
خاطر از او بسته کن گم	من را از کینه بسته دام
حرص کن کن زین غم	حرص کن کنش خود غم
کسب حرص بود تیره و تنگ	کن بکار طاقت لنگ
کل کار خاک طاقت خیزد	ناز و ناف را چنین سپرد
کمر لایق خنای دوی دیت	مال باقی از دوی زهریت
آن کرد و کوش خرد	وین بر ما به طاقت
فاقد طاقت عفا	ینت جز طاقت لایق عفا
کج خالی طاقت رنج است	هم قناعت کفایت کج است
وین که تراست پند	چون و ده دست جان شود
گم که زود یک بکارت ساز	به زب سپید که زان ساز
قانع از هیچ طلب است	طامع اندر جمع به دست
مهر و دانه بان و ادب ساز	سوی نادمه کرد و ساز
در قناعت که تراست رست	کرمین عفت نفس است رست



که غافل سوی نهامت نبلی	ز به کانی خوش اندم یابی
مت زیر فلک کرده	قانع آزار ده طالع بنده
نیت خرقه بخر و پیر	از طبع بندگی بچو خود پیر
حکایت آن حکیمی که از تره دار حجاب و لباسی	
<b>تره دار حجاب و لباسی که از تره دار حجاب و لباسی</b>	
بیش آن خاصگی شاه بیت	بکس تره دار حجاب و لباسی
تره کاری ز قضا برب بچک	بود از آلودگی کل تره شوی
از تره حریص می نازد	حدیعی بخت یکمی شب تاب
خاصگی گفت به کای مرده	کسی ندیدم که بدین جهان تره خود
تره گو که زمان دیده نه فرغ	نه به کار تره آید هیچ فرغ
که جو ما خدایتی شاه شوی	صاحب مرثیه دهاده شوی
دسته تره که بر خون بود	پهلوی برده بر بانی بود
نقشه برده که باز نه بود	به تره تره کبی برده خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم	کای از جاده آمده هر چه بقیتم
که جو ما تره قناعت پیری	بجز کلاه قناعت که نری

به شد از خون بهمان کرد	خوردن برده میبندد سوت
که خدمت شامت جوگن	هنگامه کردن آفتاب بند
شاه از خلعت شاهی پرور	میست بر خون بوی که از خون
پیش شیر برکت ده شوی	به کپش جو خدی بند شوی
در دیار که ز قناعت آید	بندگی فلک ره آید
بنایات و اشغال از قناعت به تو اصنع	
ای بزدان غیبت شاد و جو	بند دلت بند و از او جو
روی در قیاس احسان تو ایم	بندی و بندگی تو ایم
سرا از قناعت تو یادت	دل با غنای تو یادت
حرف بر تو تو چه پرورست	هر چه گویم از آن فرورست
زان گرفتار صنایع نشویم	کز دستم جسته به تو قناعت نشویم
جانی ز جرح قناعت رسته	در رست محل طاعت بسته
بارش از لبه لبه آن	خوش ز من باطن آن
شکر در سر نه از شکر	سکه بر صفت دنیا درین
زاتش عشق شراریش	بر او قرب قراریش



پشت بر سر کلاه	بک کوب تا ضحی کعب
مهر و جام در تاج	شیر و شیر
ای که شترت از رخ برین	جز قنبت نهی با زمین
میر و دامن اجل کشان	آستین بر سپهر کویتان
کر و راست گدشت زین	داری از دوزخ و حشریدین
صد سلام رفته از زمین	بسیک کش باج و دین
زین جو بامت و طاعت کز ترا	دین و طعنان و طاعت کز ترا
ز پشت بخت و طاعت	نزد پایت با سیران کز ترا
پای از خورشید و زخمش	از خورشید و زخمش
کرم بر عاقبت کار بود	خزده از آن که خنجر و ارباب
شوهر و دامن می از خورشید	نمی کیسه و می و دین
یست اصل کرم تا و می	مکی از به کرمی و دین
با و پندار و برون کن ز و می	کست ازین با و شود کسیران
راه پروان و نصارت سپهر	و نصارت بخت و ان مسک
بس که صورت و عت عالی	چش از زنده است عالی

پیش چشمش شود بر نگاه	لعب شطرنج بود شای شاه
نایبش بیکسان پیش	غیر از بخت شب و روز
دای که تو بختش آگاهی	بختارت مگر ناکامی
دین و نیات تو هیچ شود	رشته بخت کلهی شود
باز تو دین و نیات و بد را	در زینک و بد کل خود را
سر زانجا که هر پانی	بوی نون پاک و بر پانی
و هر کسش بهر با عت	پشت خم غایت پر با عت
شمار بی میوه کس سر ز قیام	شمار بی میوه شود و قیام
چون بگرز زمین ز بر سپهر	شد کد کوب ای و سپهر
وزنه خنجر و صفی واه خدا	وزنه تاب علیه واهی
سر فرازی کن یک پی پی	کوب و کار طاعت کعبه بری
و چون بکوب تو تو طاعت	شور و جوی کریت و طاعت
مغلی چوب نهی کی لا فدا	پسته چون پوک بود و شکاف
سر نهادن که نه از بهر دست	سر کونی زنی نین و ناست
کست بی از خود و مینا	عقل از آن تو نواست



بهر زینت کس دم	که بر بوی خوش
مرواض که پی شفت است	از خسان آن تو شمع شفت
طبع از خلق کزای پست	که در عالم طایری پست
سر که خدایه کنی ناسر است	هر زو کنی بت به تیر است
کاخ که گشت از بهر تیر است	یا نه بر تو خشنی ناسر است
زاد آن حسن و خرم وادی	خویش را هم چو از شادی
دین زان خیر نهی که چو	نکته این شوین تا که چو
حکایت پیران ازاده با جوان ششم زاده	
ششم زاده از غارت خانه	بخرامید بر نیان ز راه
بهر که می رسید ارادت	در کتب بر علمی می ارادت
عازنی پشت و دکان در خانه	ولی از نور سیه زنده
گفت کای تازه جوانان	پند پیچیده پیران
این ره عشق و جود و طریقی	با کیش زین روش نافرمانی
طبع او از سخن پر شفت	با کت بر داشت ز نادانی
کای نکته و تو برین باری	پیشانی لگیم گشت آری

اوست و در کی قطره آب	که درین شستن بوی است
از کس که بکشت ران	از در و بول و باران
و آخرت چو افتاد چکان	کرده بنیان چو تیر چکان
بر تو کنی پرده بوی ابرو	چشم نابسته کس که گزید
و سیاه که در سر خونی است	روز و شب کار تو هر گز نیست
تنت را پسته ز کمر و	چو شکسته شکم از کمر نیست
که بر او نیست شاسادیت	بکش و مژگان ساریت
ازین کن گشت و زانو شکن	درست و کز کوش کن
مناجات در اشغال از تو اضع جسم و مال	
ای وجود حق پس تو هم	جرح را پشت تو اضع تو هم
بعد رفتن تو چه پند	بر دلت روی دلت بر زمین
م که خورده است خوار کند	کنک خورده است خوار کند
حد را غارت و غارتی از دست	گشت کار که از دست
با چو خدای تو از دست	از کس که از دست
غنی کان نه تو خدای پست	خواری که به سبکباری



جان از غمت و غماری بسته	که شکله اری بسته
کز تو ایستاده و فراتر	سایه بگریخته و خسته
نیشش چون سپهر بگرگانه	وارش از عاصمت بگرگانه
بکت خشم عیان سپارش	رویی در علم و دوا و ارش
عقیده سی و یکم در بعضی از فضایل انسان خود جلیم و از	
ای رخ از خشت و خشم	زنت سوزنده از آتش خشم
در خشی آتش افروخته	ترو خشی از آتش سوزش
خارشش که زده حد حرم	شوه از بخت و آتش روشن
آب علم از بن آتش را	در تپا کیش این سرکش را
چون از کف تن برود و بپزد	لبت آتو و بیاضش سپید
بهر زانیکش تیغ زبان	بزد بونان کوزه تیغ زبان
روزمان چمن کن از هر کین	چند و سیلی شتی مسکین
و دم بدم بر تن از جرم بری	پر کن رشت زده او کری
آب فرو بند زده اندک بستم	باز کنش از کله طلم قدم
چون پستوران چون پست	پسری زخم به ندان و کلد

خشم کن که بود روز بسزا	ترک خشمت هر شمشیر خا
ساز و دار دست نیکو بهرت	دو رخ الحج سها هم شرت
دویت از دوزخ به روزی کن	بهر فوات سپرد دزدی کن
علم اگر چه کراست جو کو	میرسد برال از این تیغ و توتو
رو در آن که دکن از غضب	پیش از آن کت کوزه موج لب
علم کشتی غضب طوفان	صاحب علم جو کشتی بان
روز طوفان کشتی شکنند	موج طوفان بهلا کشتی شکنند
سالم را که کس بر روی	قدم سی بر فربه روی
مرجو کرای سپیده خدای	که حله شتر غایت پای
تو هم این شمعین پا موز	ز آتش غیر سوزد آتش
خزه و بر کم خزان پیش کمر	ریج بیکان و بدان پیش کمر
هر که گشای کت شمشیر کن	و آیه بندی نهاده از آتش کن
یکت اندیش با اندیش کن	مصلحت کوش خطایش کن
کج دان ریج خاک را زرا	پیش خوان و مرغ دل از آزار
پیش کن غنچه بخونی و غنچه	بگره را زانوی کشتی



در صف عفو و کرم منتظی	بستر از کشتن کشت منتظی
که سزای رومی را سزای	که احسان کند انسانیت
شمار از دینش بی حساب	خارج از دینش بی حساب
مردم از دین پریشان چو شوی	وز نصب خرد شیطان چو شوی
موتی بای شده و کوی	اندین سوز که در چنگل پوی
دیوانه و ترا در خیال	میدهد که کشت از حال
که گفت من عیسی ام از اسیران زندان کرده	
راستی را در دل از دستم این	شد دین برده و کشتن
در حجت بن خلق نیست	خارج از خلق بخل نیست
چو هر چه بیدار است نیست	چو هر چه زنده است نیست
روزی از خاک و دشت سر زده	ز کشت او ببار زده
راست از صومعه و کلاکیت	در روز و رات از پی نیست
گفت من عیسی ام از چرخ دین	آمد تا موت و سیر دین
گفت من دین و کی تو تمام	میدهد از دین و کی تو تمام
که احسان در نجات آورست	خالی از دین و کی تو تمام

دین دین و دگر دین و دگر	هر کوی دین و دگر دین و دگر
دین چون دین دین و دگر	دین چون دین دین و دگر
بگفت بر داشت که دین	بگفت بر داشت که دین
از دین هر چه دین و دگر	از دین هر چه دین و دگر
گفت از کوی دین و دگر	گفت از کوی دین و دگر
دین چون دین دین و دگر	دین چون دین دین و دگر
سای شاد و دین و دگر	سای شاد و دین و دگر
که دین و دین و دگر	که دین و دین و دگر
گفت از دین دین و دگر	گفت از دین دین و دگر
دین و دین و دگر	دین و دین و دگر
بگو که دین و دگر	بگو که دین و دگر
چون دین و دگر	چون دین و دگر
مناجات در اشغال از علم بیشتر و طهارت و چه	
ای رنگت مرا در پست بگو	دین و دین و دگر
که علم تو صمد احسانست	بانی دین و دگر







گرد آید که گیت برنج زان	شود و ازین در استی از پای
لیک نری که از ده روز	برو از چهره چه تو فتنه
نغمه کن در کل و مسکله	خویشیت ز چرخ بار
شود فیاض حسه و غیره	راست که ملک توین سرگرمی
منو بادام که گره در ده	برگ بخت بیکر پرورده
حکایت آن چهره که اندر پیغمبر رسیده که هر زمان میرسد	
که آن زال که سال سال	ازین کای شده و زنده و مصال
رو زخم که بخت آید	رستگار ز بخت آید
شود آن ترل عالی و طمان	راست آید و من پرزنان
که نصیب جانشان خوش طبعی	که بر آنکه سپهر زنی
کل آن باغ جوان باشد	خویشیت و زان باشد
پرنده چون زنی قصه شنید	ناله از پیغمبر غصه کشید
از خندان زنده غم را شد	درد و گریه و ماتم برداشت
شدنی خود و مشرک بکوت	که همه که بخوان ز غمت
چین بخت و خرد و شیر شود	که در آن روز خنده پاکر شود

**مناجات و افعال از طهارت و چه تو توفیق و امان**

ای غمت شادی و امان	لبه میدیاد خندان
با بکین شمره لطافت گفته	بخت را بخت و امان
یکشانی بر بکشت کرم	از چرخا کر غصه و غم
بستنی است و گشتن از تو	خاستن از تو فغان از تو
تا در خلق منتهی بر ما	بخت را بخت و امان
جانی که تو زنده و خلق فتنه	خواهد از تو شرف و حضور
تیز بین سازد انسان بصیرش	که تو باشی بر جاد و نظرش
حج خورش ز تو مانع نشود	بخت را بخت و امان
بر جاد از همه دور کردی	بلور از تو ترا سپهر وین
تو تر دوزخ هم گم کردی	الغیر با هم حکم کردی
عقد می یوم و تو توفیق و امان که بشفقت و محبت با خلق	
<b>خدای منجین است و اذلو ارم امیرش ایشان بکرم</b>	
ای ز تو دانه بکلیف خلاص	مردم از کام بخلوت خاص
چون الف از کس فرستو	حکم المؤمن الف بشو



بیل و صلت زلف کم باشد	چرخ جرقی که تفت هم باشد
مرج در ترس از ویست	در صلت رخ او نیست
کر نه بجز الف بنده هیچ	از بستی با ننگان پای چسب
یکت از آن که بیکشند	بره هیچ پرستیت کشند
برکت کسرت سرکش	و امن و صلت از ایشان برکش
خالت از غیر خوش آید نه زیار	و امن صحبت یاران مکار
یار از یار کند کب کال	یار از یار برده چاه و سیال
یار یار حجب جان میزند	سخت چون در جرم و بدتند
تن ز جان زندگی آموزد بود	جان به تن بندگی آموزد بود
تن با جان چه بود و چه آرد	جان بی تن که بود و کی کار ی
نک از هر تو خور که در تاب	کرده در صحبت کل آب کلاه
چون صبا بر کل در میان کرد	بر سر تن خایه افشان کرد
در کدو سی خس و عار کند	پشت از زخم خس ایگار کند
چون زنی در کجاست هست	با حریفان کنی انگشت زشت
بازرگان یار بکن چون	نیک و بد مرج پس پشند

بر از زبان به گوی برادر	خود از زبان خویش یکبار
نطق ایشان دشمن است و بول	و از تو یان تفت ببول
باری صفت برودت می باشد	تخم ایشان در دودت می باشد
عیش و چون فتنه از پرده بدر	در پوشیده از آن عین نظر
بافزودن آن سخت دردی کن	یا فتنی در کسب دردی کن
در خطا شان سخت پیش آید	بر در ایشان سخت کبشاید
سگر ترا صحبت یکن با بد	بجز نیک کسی نه کن کباب
نیک شو تا که به یکنان بری	کسی یکنان شوی از نیک کسی
ای بسا که ز نیک خوی گوی	با نیکو کار شود جسم نلوی
حکایت آن ز باغ و کبوتر که بنیاست	لنگی همراه یکدیگر بود
عادی طرف کن زنت باغ	دید در باغ حایه باغ
بستم از حکم او بنی اسپند	چون دهم بنش هم بچسپند
عادی تن عادی را بود	بجسب سرگشت کرد
که دوا چسپن هم چسپند	میوه چسپن آموزد از کشتن
نما گمان آید که از شمشیر بند	پرکشند سوزی خاک زرد



آب جویان بکشت بوی شاد	کشت کمان بلب جوی شاد
بیکان بزیان بکشت	سید باصیت بکشت رنگی
زلف زار و زبست بکام	گزیند بکشت بای تمام
بس و غیشی بکشت	کوشیده بکشت بکام
بکشت بای بکشت	قرب ارباب ارباب
<b>مناجات و تضرع</b>	
ای دل و دینه صاحب نظر	از غایت بحال و کران
رو می روی تو باشد	بشمار بوی تو باشد
هر چه در تو رویت کند	پادشاه کرده بوی تو کند
بوی تو نشیند بهم	ببینای تو بیند بهم
رو تو بکشت بکشت	که از آن بوی و بای شونده
بکشت بکشت	پای بکشت بکشت
آب بکشت بکشت	و امن از بکشت بکشت
بکشت بکشت	بکشت بکشت
کامل است بکشت	خوشه چینی بکشت

از آن بوی و بای بکشت	در صدق و صفای بکشت
عقد سی و چهارم در صانع	که از خود و کشتن است
<b>در خلق افشاندن نه کرد و خوشنات و خدایان</b>	
ای درین خاک چه بکشت	بکشت بکشت
هر چه در کوهین بکشت	بکشت بکشت
بکشت بکشت	بکشت بکشت
فانته بکشت بکشت	بکشت بکشت
لن قول شد بکشت	بکشت بکشت
عده و خاموش بکشت	بکشت بکشت
بکشت بکشت	بکشت بکشت
تایب بکشت بکشت	بکشت بکشت
پر راب شد بکشت	بکشت بکشت
بکشت بکشت	بکشت بکشت
موزن از بکشت بکشت	بکشت بکشت
جرج در کوش بکشت	بکشت بکشت

هرگز از جای نمی‌گری تو	الله بجز کران می‌گری تو
چرخ وانی بکران باشد میل	پیش از پیش از زینت میل
زیران بکران جان واد	پیش بر پشت ز پادشاه
کر بپنج خورشید تو هم	بایدش از پشت بسیاری کم
بساطی ترک کران جانی کن	تو بی راسخ بیانی کن
بکسل زبانی خود اینست کران	کلام زن شو بوی کشت و دل
تسکین بر سپهر عالم نشان	امن از طبیعت آدم نشان
نکت بر سینه ماهر انداز	چاک در خرقه ساسان
مرجه بندت کیش از دلی	مرجه شورت تنی کن از دلی
نقوش جان شاد از جگرستان	بجز از یک استیک سماع
سودا زات جهان در نقصند	و نسا ده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال	دامن نشان بر سپهر جلال
زین سروده بنایم عایم	تو ازین گونه عایم عایم
خواب که از که بخوابی	دید و راسخ نه خوابی
حیف باشد که از جگر شتر	باش از لذت این از نمر

تو برین دهر با لب نی	زین صدایون به خالی نی
کجاست نسوخی دانه ای که غلام	دی گشت حدی شران و پادشاه
صوفی را به یقین می‌پرد	پایبیدن تو مکی سود
روز و شب و باده می‌پوش	یک شبی زنده از می‌پوش
آدمش در آن دهر پیش	ساختش شمع سپیده خورشید
کرد و رسالت این خانه کج	ای شب بک غلامی چون ماه
در طبع بند کردن تا پای	قدش فی کج بجهان بای
برین روی تو وضع مال	پیش همان تیغ مال
که به و خوابه من ایل کشم	ز به خبر به لذت قدم
نشو و خنده اش حسا را	کنده ره سخن صفا را
خواه و غم و غم و کج	رحم بر عجز و گرفتاری
خواه به چون روی بهمان آورد	در زبانی طبع او خونی آورد
کشت گشت بخت نهم	تا بختی گشت بخت نهم
خدا به کج بخت نهم	یک بخت که جاز و نهم
شتران به در را جگر چوب	در سینه شتران به جگر چوب



کوه کوهان جود و دشت نور	پشت پستان جود و دشت نور
کرکدن و اربسی سپید	غیب که از تو نه بخت
سخت و قهار تر از هر عدا	چون ارم پیکرشان ذات عدا
از سوز استخوان روزگار	وز جبین تو بخت خیزد زین
در سه روز و سه راه این بر تزلزل	کره شان با کران پستجیل
وز جوی صوت طرب زانکه	تا یک روز برین جای رسد
بادشان چون کیش از دهم	بر گرفتند همه راه عدم
نیت اکنون که دل از غم	فرجی برای هم کینه شرم
گفت صوفی خجسته و غلام	کای بدجوی من که قسیم
ستم از وصف خوشه زنی	از دهنده صی سازی او
که چه گفت که صی کن غدا	تا که از صی سازی باز
بود طبعی با و بخت	شتری در نظر او بسته
صوفی از دوقی کربانی و پاک	وز جهان چرخه افکار و پاک
و ان شکر کرد و من پاره	روی مراد و بخت آورد
<b>مشاجرت و تقریب ضلایح این سخن</b>	

ی ز تو گفت و گفت و دشت	شتران ملک از دشت
هم است که این منت و چار	بکشد اندر من و تو چار
در پادشاه غت روی نمند	بماند شیرین کتب و دین
ای خوش آن ده روز خود رسته	دختران ام از تو هر چه پسته
نیز پایش بکشد پای رسد	نشر خار بود و پسته
خارج از دایره صلی و مزاج	کره سپیدی پیر و عجاج
سازگان تو مش جایی را	در از روی پیش غای را
حرفه از جام غایتش	بر سپهر خوان و غایتش
تجید تقلید ز جانش کشای	شجاعت ز جانش کشای
بصیرت نیش دارد	با کرم کوشش نیست شنوان
عقد سی و چهارم و در و لک و سی و پلاطین که عدل ایشان	
<b>سر نایب الدوامیت ظلم ایشان بر اید و ایدی</b>	
ای مبد از دست پایتخت	کج که کو مرتو نایب تخت
کره از مسج ازلی حریه	با شوش و دلت ظلمت
منصب شریعت از دلی	کاروی قاعده عدل بجای





و کند زنده است خود از نوئی	که کش خواستی توانی گشت
کوی باد او طلب نرم و تر	عاجز از باد و تاب ستر
نرم بادان بر داشت و در آید	چون شود بیل شود گشت خواب
که رسم دیده از گشود تو	و او خواند بر بر تو
با تو مظلومی خود خوش کند	بر تو فریاد و حسرت و گشت
پس که آن چشم ز غلام پیش	کرد و با تو به تری بیل
سخنی روز جزه آساکان	از برای کران رسم کن
با ایزان بخت شده بند	ایده با خود بپندی پسند
که ش بخت بخت جانان	سکار حاجت طلبان آید کردار
که جو حاجت حاجت جان	بیت خضر طاعت و کمره جان
بجو طاعت و پس خود آید	در نه آرای خود برای بیانش
آفرین تو پس غنچه	ز یاد دست تو در بخش و جو
بر میان که طاعت پس	بنده کم شو بگر بسند کسی
که از دل بید پریشان	بر تو این گشت ترا می شود
ز آنکه آید می کند از حد	و در غم آید می کند از حد

تو رحمت بکنند باشد	کنت از من می آید
حکایت معصومی ملک نو شیروان	که خدا از حال تو خبر آید
دل تو شیروان چون بخت کمال	کشت از ماضی حال کمال
خواست شش غم و شاد کنی	بجز کبری از آید ملک
خویش شش شش به چار خشت	و اگر از او به شهر آید خشت
که در شش سوی او روانه	کند خشتی ز کوی و روانه
کمان یکمان در کار گشت	برودمان و بی بر خشت
که خانی ز خود یافت بر	خشت بود به و شش بر
چو یافت نشد و رانی	کند کانی و غاب ایوانی
که بجا ناری آن بکشت	کند آن بکشت و تاب خشت
باز گشتند دست حق	شاد و در حد و حد می
که ز معاری عدالت بمان	بخت و رانده چو پادشاهان
خشت برشت زمین بود	از وی آید از وی دور
چند در کشور توست برنج	که خرابی شده نایاب و گنج
ش جو به چو عمارت شنید	بخت نیست به شش گشت

سخت اند که در خواب	شده سوی عدل مرا رسد
ساخت آبا و اجداد عالم را	نور چشم آید و حق آدم را
قاب من - خلق این تو	قدح من از طلب نشت این
در نه کرگشت هیچ استاده	خانه تن بجای نشت آبا
<b>شاه خود را انتقال داد و توانی از این سلطنت بیکجای</b>	
ای ز عدل تو سعادتی پای	مرد عدل - نذرین غلم ز پای
عدل شان که بهر خیر است	از جهان داری عدل اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل	آتش کار شده ز آتش تو عدل
ظلمت ای که به عالم پست	مرد عدل - دل غلم است
همه تخت بلی کی شایه	مگر تو کار کی که عدل است آید
بست غلم تو نیست لب	ظلمت باش دو غلم است
جام عدل بس بجای نیر	کس ز بست کی غلم آید
مستدل سزا از این عالم اورا	به ز آغاز کن بحکم اورا
از حد غلم را بجای شش	دولت عدل با بجای شش
تا بهر سفاک غلم اندوز	به تن از خلعت غلم آید

فقد سی چشم در یکجا ای دکان دولت گمیان پادشاه و	
<b>در عیال ترا بطل اند و در وصول آثار عدل بیکجای</b>	
ای قریب شست بر دوز است	زین تراب نشد مگر بکوت
زود باشد که به خواب	ساقی دورت زین تراب
حق این قرب بشکر آگاهی	قرب حق بر سر این قرب نالی
بست مکر این کرم و لطف	در ساجوی حق کردن حرف
شاه اگر بخیر تو زین شود	بر آزار کسان تیر شود
سخت بوی جوهرش گوی	زخم بر بلی کنش گوی
و اگر اوردی فردا زان کرد	در غضب آتش بهوزان کرد
نور از تو که از تاب نوری	بیکد بر شش لب نوری
اطاعت بود و در داند	دم از اندیشه متصور
اگر اورد خشارت سپرد	بعل عقل و کیاست سپرد
تو سوی جو دانی بهر پیش	رو به احسان و عطا کرد پیش
و اگر داشت باضاف کند	در عطا کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی	بطریق و مطیع روی کنی



دگر او را به طبعت کسیرد	ترک تا خون شریعت کسیرد
باز در ای دشت رویش	بادهی راه شریعت شویش
دگر او را به رخسارم نشود	باعت راه مظلوم نشود
تو بر آن زجر کنی اگر پیش	سازنی ز بهر مظلوم پیش
این بود رسم به کای	شاه را صورت دو تنه ای
نیکو نیک و بد بد شوی	در شهر و شهره و کار شوی
سرپ خواهد دل آن نوی	عالم در پستم جان نوی
ظلم را تا حد شوم نیست	باید کرد مظلوم نیست
وین زده شی و دانتانی	کفر و زنی و کفایتانی
کافی آید و این پناهیست	گر کفایت ده تو کشته دوست
تخم شرین شکنی در شور	رو می وین شکنی ز شور
خون صفتی آری سوش	تا شکم بر کنی از بیلوش
همو را به دگر نظر نیست	از بکار به سید کری
کادر او نظر شیر بود	تا ز بس از ده سپه خور
این نو جسد به نیا نوی	ظفر کرد و نیمی جسم ناشای

میسزد که کند تاج کرام	خسرو دنیا و آسمان کرام
پیش ازین نیز سلاطین بودند	که صاحب یکتا بودند
پوشان کار کاران دشمن	صدا گیرنده ال نیکت اندیش
وین تو به تیغ درون کشته	سپه ازین بر روی کینه
برگزیده زمین بهر تویش	کرده حرات صفا چهره تویش
کشته از عاقبت کار گما	غم خور خلق و بیعت کر شاه
چون یکی گشت به شای کشتی	شاه از آن گشت بگو کشتی
دل آتایش چلت شتی	زان قبل گشت بگو کشتی
سینت قبول کرد و عمر عید العزیز از عسلام خود	
عوثانی آن چهر نخست	کرده درین بهی عسلام
داشت در پسترم فرزند	و چون چو جسد سعادتمند
عید شمشیرش به تیغ شد	سپه پرده از آن تیغ شد
است از دیده دشمنان بوشن	سکای پیشانی عالم بوشن
این بهر شمشیرم	بهر چهره شمشیرم
خست از لعل کس و نخی	بجو خا و سپس کمان پرستی





سخت شد پیش بود ز غم و غم	جز از بزم افروز ز سرش
شکفتش چون گنجی هرگز	جوی کل از وی نشکفتی هرگز
این مرد از هر دو کجاست	خبرین شود ز هر دو کجاست
کج بی بیخ و بیست کسی	کل چرخ دست کسی
کرده شد و اور عالم بود	سار عالم مردم بود
کرش بان پس دارا کرد	مگر از پای دارا کرد
رخ او شمع سعادت ثروت	که از به کام علی بود ثروت
طوره از چشم سخن نظیر	طایر نصرت از جان بود
برتن او ز پر خیم تاب	بشر ساز خوی و پیش رویا
تیر او چو پرن سوی بسوی	نام و کن بر بیان حد
برگانش ز هر گوشه است	ز به نصیب غفلت توشه است
افسرش که درون است	که شش پستی بی غفلت است
تو او که ز به خوش شهر	شد کام کسان که دوزخ
خلق او که ز به لطیف طعم	که بد را بجز روح ز چشم
دختر و شنی جاست از دست	در سن این دامت از دست

سوی تو خشم از او که کرد	دست ظلم از آن که کرد
تخم دوزخیت که و ستان کرد	گشت از باد خوی سلطان کرد
تا جرات رخ که از او آرد	سوی شمع از او شاد آرد
پایان شیت از او دست	کار بس روز قوی از او دست
خویش و بیکار از او خور شود	راه وی راه از او خور شود
ست و شرح از او دست تو چو	شرح آن از او بدی و بدی
مسجد و میز از او دست	مین و دولت از او دست
این همه کار که کار کرد	دست خبر تو چون از او کرد
قدر هر یک که مردم شناس	پیش کن قاده بشکوه پاس
از برای تو کی کار کرد	کز پی خود کن این کار
کرده و صد کج کراشت فی	ز دیکت روز و او استوانی
دست مرند که کرد ز تو شاد	دو دیکت کار بر کار آگاه
این همه ناز و زیاده کج	این مرد طعنه سپید او کج
که پیش تو بود خشم نای	شاید آن حال بود پیش نای
ای بسا که در ای جهان	کرده در صورت ظلمت پنهان

شکایت مشاجرات موسی علیه السلام که دیده یقین می  
**کشاید و عدل در صورت ظلم را بوی می آید**

گفت روزی با جات بیکم	کای جیب نذر خداوند حکیم
برده لم و زن گفت کشتی	عدل و صورت ظلم غیبی
گفت تا نوری یقینیت نبود	طاقت دیدن اینست نبود
گفت یارب به آن نور را	ما سخن از ضعف ترین دور را
گفت نزد کینه فلان بدین	کی گرفتار ما را ز کین
موسی ای باشد و نهان نیست	خسوفی ای به زمان نیست
دید که راه سواری بر سپید	چون خضر رخت بر شید
چشم که در تن و زو غله در آ	آن زوشت و برآمد شتاب
بر زمین با ناز و کسب و زر	از آن سفید زوئی بر تر
بهر که که آید از راه	جانب که باشد از آفتاب
از جیب و دست کی می آید	کیه بر بود و سوی خانه دید
بعد از آن دید که پناهی	راه چشم بدست پناهی
آید و ساخت و ضویری نیاید	بست بر یک طرف اهرام

آوردن کسب فراش کرد	خیر باد خرد و خوش کرد
آمد و کسب بجا نداشت	بهر پریشان روی کرد
گود بادی سخن گفت بشت	ز برون در کفایت بشت
موسی آن صورت با این دید	گفت کای تخت گفت و شین
آن گوی کسب پر زنده بود	وین و کسب بخت بخور بود
کیه آن رو برین زخم جوت	پیش شمع و خردان کف جوت
آهش و کی که آن گشت شین	کار بادت بیاید قیاس
داشت آن کو که درین کسب	زود را هر کس کار کرد
در عمارت کردی و دور	مگر کسب چند خرد و دور
خود گرفت و پنهان و دور	خرد و دور و آن کیه دور
کو که مشغول ازین کردی بشت	بخت خود چه رخت خیرین
گشتش احوال بر هر بخت	و ز برون خرد و خیرین
مشاجرات در اشغال از یسعت و علایا	
ای ز تو ابله بر تیر و زهر	کسرت از خانه و عجل کرد
نهایت که تو نتوانی بشت	کسب از تو نتوانی بشت



این قدر شد ز تو دانست و این	بسی که خیمه درین گشت بوی
عین مکت بود و چکن صوا	کجا خایه ز درت در میان
جز تفتین تو او شنی نشو	و جهان لیکت همین نشو
هر کجا روشنی یافت	پایه تر و دکان پست تر
مکشانش آب و گل جانی را	روشنی بخش ای جانی را
زین و شغایه پرور گشت	ز آن لعل شمع سوختن
و این عطر غایت پرور	تا از آن نور بایست بیز
خاصه بر در یک دید و نوش	بر در میان پسندید و نوش
عقد می شستم در و صفت و نصیحت ز تو نصیحت و الهی	
<b>بسم الله الرحمن الرحیم</b>	
غیر از چشم آب و کلم	ای نهال جن جان و دم
هر چه داند کن چشم تو بر	قرن العینی چشم تو بر
بخیم از روشنی تو کم و گشت	قرن الفطری چشم تو بر
نقبت بر سر من تاج ضیا	پرسنی آه و از مهر و غما
از ده چرخ من و ناله ای	سال تو بخ و درین بر سر

زین دو چرخه تر سر پیش	در سر خیمه گشت بر پیش
در سر کوش که ز سر خیمه	کجا ز پیش سر خیمه
سری که دل و جان و جگر	سری که دل و جان و جگر
بر نه زنده و لایق آب	بر نه زنده و لایق آب
ولی از جان آب و جگر	ولی از جان آب و جگر
مصحف نور نشان بر کف کمر	مصحف نور نشان بر کف کمر
نقش از حسن او ازل	نقش از حسن او ازل
ز و چنان که ز ازل شد	ز و چنان که ز ازل شد
یا و کمر خیمه بر سر کرد	یا و کمر خیمه بر سر کرد
روی جبهه که بر جبهه	روی جبهه که بر جبهه
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
خفتن خفتن بر سر من	خفتن خفتن بر سر من
هر چه بقا را که پیش نظر	هر چه بقا را که پیش نظر
علم و ادب و حق کوکبا	علم و ادب و حق کوکبا
عمر کم فصل را و آب و بخت	عمر کم فصل را و آب و بخت
در ده چرخ من و ناله	در ده چرخ من و ناله

پایست بر بیدارستانی	از که درات جهان راوی
مجز و محض را در او گو	بهر از محض را در او گو
طش پایدار در آن شود	نقش از صحبت او بکشد
بزمین نقیض کشته نشود	مجز و محض را در او گو
نقش از بزمین بجای آید	طش از نو خدایت آید
و دانی روی سر خط خط	باید که در آن پس خط
خط که از شایسته حسنیت	باید که خداوند در حقیقت
خط چنان به رسم رانده	که بیا ساید از نو خدایت
در کف نوح خط خوب قلم	دقیق را خط و کلمه است قلم
چنگ چنان در قلم نغمه	که خط و کلمه در سجع نغمه
می گویم سخن و شعر و شش	که شش و زبان از خلق
که شود و بجز کس لب تراود	و شود که طلب که مراد
کینه خالی کن بر بر نغمه	میل که در کف بر نغمه
و قلم کن این خط را	و به خط و کلمه در سجع
اول که باشد حرم خانه خطی	چیت باشد که شود و خطی

و جوانی کم می روی	زاده روی و جوانی
که به هر یک پیوستی	که به هر یک پیوستی
ریش کار تو بجز با بستی	چون پس هر یک پیوستی
بره خدمت و دستان بی	کلی پیش از دستان بی
چون ترا بخت رسد کسی	که ترا از تو رسد کسی
است و از او پیش از تو دشت	و این حجت بر او دشت
ورنه اگر کست بختی باش	ساکن کعبه تنبلی باش
رخت آن بجز از ترس خدای	بیش از ترس و دهری
بجز از خلق بر کانت و شتو	قایل پس از خودم خود
حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با ارجاعی	
حسن آن پس بطین سولی	طعنش طعنش از سولی
رفت و خانه آن تا زده بان	دره این لی از کرم بان
بدر رنق نهاد پسته	و در سطل جده نشسته
گفت که کم نور تنهای پست	مونس جانت بر تنهای پست
گفت کس که مقام دلم آید	نعم که کشته می آید کلام



من دایم برین حساسی	نیست کس بیان کجایی
باز گشت که درین کاشانه	در تپست سنج خانه
گفت پسر می که بر شانه زشت	ترس کاری ال از ترند است
کس زبان خانه تو رسیده	بیزیرین نیست سنج و کرم
بدگفت که درین دور و دراز	بلی خوش حسن بصری ساز
و خط او پرده غفلت برده	کاه را از نیت برده
چون روی غلبه ای نشانی	تا از ذکر شکست شنوی
گفت ناید جز از چرخان	خند برستی به پشت دران
ای جان بند که در خانه خلای	بند صاحب و هاشم قوتی
همین به پادشاه خود کارم	کو کین و نه محبت به ابرم
<b>مناجات در احوال از وصیت فرزند و پسر</b>	
ای راه دل تنه کانه	مونس هست تنه کانه
ما به حجت تو تمیزی	ماید و است تو کینه می
فرخ اگر که به تنهایی خست	ریش مرا تم تنهایی ناخت
دید و اکل شود و کربش	چون تازد و در مسج ندید

ز تو مقصود نه اندک پس	بگو هر چه بود و نخواهد پس
که جوایز زودت تو بدین	و بر کجا به رخت کاه پس
از وصال تو بود بالمش	و فراق تو سزا بالمش
حال جا به است گوی غایت	زاد به شد گشت غیب غایت
بیش چشم غایت بر پیش	و زین سلی کردان و پیش
تا بجز می تو پر و آرد	و خست کردی خود ساز
<b>خداوند منم در وصیت نفس خود که از همه گرفتار است</b>	
جانی این پرده سپیدی خانه	چون جرس رزمه در می نماند
چند بهر ده که نوش نفسی	سج گرفت و دست زین جری
ساز بهشت باقی نماند	تا در گشت به دست نماند
نامه عرب و توتج سپید	نظم احوال به عقب سج
کنک شد قافیه شریف	هم بهم پیش و شرف که نماند
سزای می به شب قافیه جوی	تنت از معنی بار کین جوی
که شوی سوزی معاصیه	بانی از انصافیه صایه
باز باب مناصب کوی	فتح ابواب مطالب جوی

کری سوده ولی ساری پا	بر سپهر لوح جان خورشید
گویی میل غلی پر دگر	عشق با طره خال با ریب
کبری شوی کوی زیور	بیکری وزن مستران کور
که تفریح شوی بند کشتی	عقل و دین و کجی بند پای
کسی زبهر دل خوشواره	سازنی از نظم باغی
کاه با هم می جوش بند	تقصه قطره ز جوار پر بند
که کپک پست زخم خود شوی	و هم پست پردر دوشوی
گویی کم میب نادی	خواهی انکم شده نادی کاهی
کاهی از مریش نام داره	وزر زه خون دما دم باری
که فغان سیر و طایفه	ملک میراث بدخواه سپرد
به که داری جو نیاید کرای	بام خویش برک و کران
پهن که چون سم اجل باقی	که که درون نری نسروای
بادل شسته و بون برون	مدر زنده شناسد خویش
نظم کجی نظم ای که ریخ	عدو کجی ز پستاند به ریخ
روزگار که ازین غلبه رفت	کجی دما و ترکش مندر رفت

که جبر رفت بر حرفشانی	ز کف و دبد به خاقانی
کشت با مال داشت و داشت	لی صد اشجو و به دهر داشت
انوری کوه دل انوراد	کشت شعر خرد پروراد
که نظیر اگر چه حکیم است	کشت او داشت و ان رفا
هر کمال که سپاس داشت	که کشت تن سخن رانی داشت
شعرا زین و ایراد بر سر	آزاد از هر نقص بر سر
که در حق که کشت و کشت	بر رخ شاد پستی پستی
هر صحر قمر پوشه حاشی	آمد آن جوش و پستی
حافظ از نظم این آوازه	ساخت آرمین سخن روانه
لیکست روز و شب از پند	زبان بندی سوی بستی
پخت از در و در و در و در	میو نه بل و خجست بکالی
یکسایه اهل آن پند پند	ریخت در خط بر بر کاک
آن دو طوطی که جو خیزشان	بود و در مندر کبریشان
عاقبت خرد افکند شده	خامشان قفس خاک نشین
کام بشک که کنگرین رفتند	یک پست نام و حرفان رفتند



روز و بر که در روزی است	زین تب حرف که نوشت
کسب که باغ غنی وانی است	که تا با دین پشیمانی رفت
مکاتیب که می شاید و حمد الله که در وقت وفات این کوی است	
<b>باز که در سخن پیران است</b>	
چون شایسته است تا به سخن	دستم نه نشسته تعلیم سخن
خواست کردن که در سخن	دستم نه نشسته از سخن نکات
بر سر پست که گفتی	چو سایه بر سر نه گفتی
لب نه نشسته از سخن نیست	دست با خود نه نشسته
می بر نه نشسته که شایسته	بی پیش نه نشسته که شایسته
انچه از عالم دل بگشاید	پست که بود که نه نشسته
که بر او نه نشسته که شایسته	کیست حال نه نشسته
بر دم نه نشسته که شایسته	بجز از حرف نه نشسته
از که در دست دین دین	سخن از معنی نه نشسته
سخن ایجا که شود و دام نای	صید معنی نه نشسته و کام کشتی
معنی ایجا که کشت و امن ناز	کشت و کرد از سر نه نشسته

سخن ایجا که شود و کام نای	معنی معنی کشت و امن ناز
معنی ایجا که کشت و امن ناز	از عبارت نه نشسته
پایه که در سخن دین نیست	دری که در سخن نیست
<b>مشاجات در اشعار از خود و معنی معنی کسان</b>	
ی و دین و در هر چه است	مهر لب نه نشسته
به دین تو سخن که شایسته	تبت ی تو نه نشسته
که در حرف نه نشسته	باز زلف نه نشسته
در بر افغان نه نشسته	تافت نه نشسته
بیت نه نشسته	ترب نه نشسته
دل نه نشسته	تفت نه نشسته
بال نه نشسته	تفت نه نشسته
دور نه نشسته	تفت نه نشسته
عیش نه نشسته	تفت نه نشسته
کز عیب نه نشسته	تفت نه نشسته
<b>تقدیر و التماس از معنی معنی کسان که به نظر</b>	



شکفت و سکوینی کردند از علم تویت به خوبی به کوی کندی	ای ز گلزار سخن یافت
وز تاشای پیرن آفتاب روی	بیل و شمشیر چمن
کینه خوان کشته زانور کشتی	خوار و راق چمن بی کوه
ره و راق چمن آورده	بر روی کز سخن انجاست مرقم
نیز صحت بخت و علم	وید و بر دفتر جمعیت
الم تفسیر و صحت	باش بافت شمشیر طبع
از خیر عین و عین	و فر شو بود و خوش
فل تفریح کلماتی صوح	هر ورق را که روی کردانی
کل و یک کشته کردانی	خواهی آن رونق باغ و توشه
نکته عطر و باغ و توشه	ناظر از توب غرض غالی
ممت از صد طلب عالی	از روی رنگ تصنیف
بر خور راه و توشه	کند قطعه زمان چو تسم
چو پر کار و بجا و توشه	زان بکره و آوری منی رای
کرده توشه و توشه	حق معنی بطلب از هر حرف
نیک و دور و بخت منی حرف	

عوط ناخورد و بر پانویس	کند کف صدف که حرم
بهر مرید که کان کرم	صوف و زکریا شربت
بصل بخت و توشه	در جارت جو به انصافی
بسته هر چند کوی پست کومت	بکه از خرم در روی پست
عیب کرم کرم و توشه	در ز چهره و جو حاکم خورش
عیب پوشیده ز باقیم	بکالت الشی بهی و توشه
عیب بهی و توشه	عیب ناویده و توشه
کاه بر دست کشته کراف	کاه بر وزن و توشه
کاه بر تافیه کان بخت	کاه بر تافیه کان بخت
کاه ناویده و توشه	خود به کرم و توشه
چون تو از توشه و توشه	نیز به توشه و توشه
مرکز از دلی چکانه و توشه	بهر موزنی ناموزونی
مخ توشه و توشه	ناظر تافیه کان بخت
بس ز توشه و توشه	و به از توشه و توشه
کاشکی کرمی و توشه	سرمه کوشیده و توشه



کام چو پستی باریک بودی	نشستی ز تن دل حلقه جو بودی
بخت این کاره ای سکر کن	نعم آن مسمی نتوانی بر کن
بکران که رویت ختم نغم	درد و صدمه غمت زنی نغم
<b>حکایت شهری ناز و ستایی که فیروز با پادشاه خود و برادر</b>	
شهری شذره دست به	تا کشاید زار شکست کرده
دید زار بانی شمس ستانی	بر دش از راه سوی ستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت	بل که آرد بهر کسی شکست
میوه ناماده و تر شاخ بهشت	رو ز میوه ناز که در فراخ
یاب و آلوده بهر دست	غذای از سر کشت زده
با هر چه آن صحنی شاخ ناز	سر کشت از نوبه و آبی ز ناز
آه کسان کرده و در پادشاه	همو علی که بر این پادشاه
نخستین پای وی از کو هر کج	کرده و یا قوت تو آید ز ناک
مرکز از غریزه که ندهد صفت	منش کرده بر آید حیات
شهری تعصب چون باغ بهشت	کمان و سپهرش بر کمان رسیده
میگردان پس از پیش نگاه	چو کرکی گفت در درگاه

بجو با وی که دست یافت	میوه با شاخ شکستی زده
کندی انسان ز دوشی پی	که رساندی چرخ آه پی
در بر این صیبه ز دستش زدی	کرده از شکست کلنجار دوی
بسوی ما وجود دست آه زدی	خدا اصل شکست آه زدی
در یکی غوغا ز شکست انگیزی	تا شکست ز پای به کمان انگیزی
چو دیویش خود معان میبید	بر خود و از غصه و جی بید
شورش گفت ز می آنکس بگوید	کرده برونی و راست بگوید
کشت من با تو چو کور	وز تو خراف جویم آفر
نیکی و نه بیک کاشته	نه نهالی ز کل آفرشته
نه زمین نه تو آفرشته	نه درختی نه تو پر کشته
نشسته از میان کفایت آید	نشسته غصه و جی بید
آبیا ریت شن آب نبرد	درخت غلاب آب نبرد
در امانت نیست بر این نیش	کی که نوزد رسد چو کوه و نیش
کی در خشم شود که دل تو	میشد خنجر خنجر حاصل تو
بخت مسمی در که اندام	شخص آن سبب بی ناز

مناجات در انتقال از احساس طریقی است گوی و دعا

او مخلص جان را می	تو هست چمن دل پری
دست جوت زان لعل نشانی	تا به پرده غل غل نشانی
که جز از خار پستم نیایم	زیر غل و طلب چنانیم
در طلب بریت ز غل گم	گرگشت عمارت من به غم
گلک نیست ز غل نشانی	بریت تازه و حبس گمانی
نسر دین طلب شد آینه	که از غل و حسد جز پزیر
از دین کش و دیگ رست	یا دین شان طلب بریت
بشم واره که بجای بریش	شده دین ز شهادت بریش
و آتش کس بر عقی حیات	تجربین احسنی بد آفات
کسی از دست رحمت ایش	ختم بر خیم کربان ایش

### ختم کتاب و خاتمه خطاب

و است آفرین ای طرفم	و ام و ساز ای از منکم
و اسطی نسبت و شادی می	تجده شام سوی و م بری
نقد عرست نثار رحمت	آوردت بر او وقت

من با ناست هر چه می	و در سر زانو افکند
از کجا پرست ای ماحذل	که عجب سر می و سبیل
حک کرم غنای میانی	خوید چنان قطره زدن برانی
نماند هم غم زان آری	نیز مستم ز کجای آری
این بهشت که کمانی	بخش شب رخ ماه زاری
بانهج بر تو دین و بریت	علا و طره حوران بهشت
دین جوهر است برین جایان	کرده از دین است طراز
روی ز پیش بواج شرف	زلف شکینش من اقلین زلف
بیشش ناخن محض نور	بر میانش کر خیر الا نور
برود و حراج زوی ابروی	بقدر حاجت صاحب نصیبی
چشمش از کل بصیرت روشن	نظر لطف بهشتی افکن
طرحش پرده کش شاه دین	خال او و کجاست چشم
لب او خورده ده با بهرج	و بخون خوانی برود نصیح
راستی شکل تو در غایتش	صدق عکس رخ سدایش
کوششش از جمله العاکل	دید عشق بر ویش کران



خود کام زن از دینش	چیز از زوینم خلقتش
جای آمد جو بخت خالی سخن	از دعا کو هر خلقتش کن
یار این غیرت جو این را	شاه روضه علی بن را
از دل و دیده مردیه و ریه	بخش توفیق قبولش نظر یک
خاصه آن مردوس فضل	زان دیریش شده نام دیگر
آن کی دره دین شمع خدای	وان در خیمه بهر صیدای
جشن از خوش قلان روشن	ناکش الپاک و دینش کن
از خط خوب کشتش بینه	وز دم آنک طرف را بینه
یکت و جمله که غرت و جا	دارش از دست و دین الپاک
اول آن خانه زن سونوس	بهر وقت قلم سپید برین
بر خط و شعرو قوف از وی دور	چشم داران حرف از وی دور
فصل وصل کائنات به جای	فصل پیش نظرش منمای
که و پیکانه بهم چو پسته	که دو پیکانه ز کیم پسته
نقطه ایشان به قانون حساب	خارج از دین صدق و صواب
خال رخسار زه برکت پای	شده از زوینم رخسار پای

ور با عاب شد در راه	رسم خط کشیده از زوینم
که نوشتت کم و کاه فزون	کشته موزون ز خطش ناموزون
نیاید به یکی از رخ الپاک	یا فزوده ششم کشت
از قلم با وجه آن کشتش	بیک کشت قلم در کشتش
و دم آنک گشت که لکنت تیز	بهر اصلاح نه از بهر تیز
بتر اشد زوری حرف صواب	ز نام لکنت خطش براب
کل که خارج بجا نباشد	خارج از بهر تیز از کل اند
با دین آن ککنت خنجر کردار	قلم دست تصرف زین کار
حسن مقطع جو بود در چشم کمن	قطع کردیم بر کینت سخن
ختم الله الشیخ با محبتی	
و سوره لا انا نعیم المولا	
تم الکتاب بعون الله الملك الوهاب من کلام نصح الفصاحه السکین	
واعلم ان الله الساهرین مولانا عبد الرحمن عامی	
علیه الرحمه و الغفران تاریخ یوم الخیر	
شهر شعبان اثین این	
روپه	



بازده کون  
کتابخانه کتبات و کتب و کتب و کتب  
مستوفی زبانه یونانی  
مستوفی زبانه یونانی

یادگار حضرت شاهنشاها  
یادگار حضرت شاهنشاها  
یادگار حضرت شاهنشاها

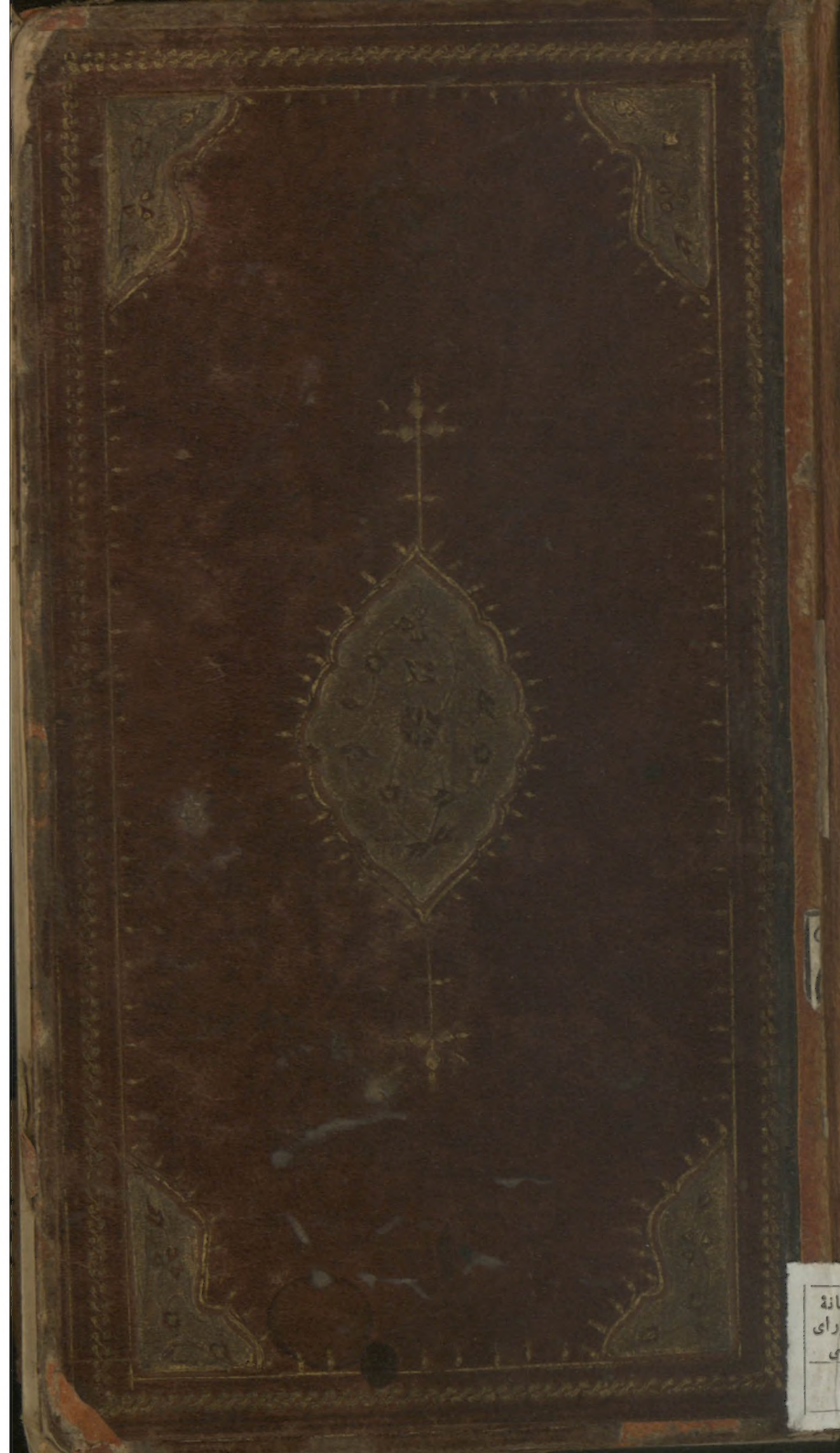
7

29/4/1305



7





خانه  
ورای  
می